

١٩٥٠

مثنوی دیوان

[illegible]

ما نا ما نا کرمی مسلمان [illegible]

[illegible]

لله الحمد کی جلال [illegible] طبع [illegible]

[illegible]

از گفتهای سعد بیت

نکه نخوراند از دوم نوسیر
ربام پنجه کرافتی بزیر

لب دالباب قرزی بولو

عادة یاره اول اندیکه [illegible] کوکه کرد
بعده [illegible] کلنه اول نظر
ابدوب الخبه [illegible]
زینی اولنه [illegible] نشه
یاصه سه کله [illegible] اوله
صکره [illegible]
نظر تعلق [illegible]
حبس اولنه اوکر [illegible]
نشنه [illegible] اول
نعدار [illegible] اوله مخلده [illegible]
صکره [illegible] یاره اولور
[illegible] معصوم [illegible]
فعدن اوله آدم کورکی هلاک
کمه [illegible] انتقال
نبک [illegible] صو

[illegible]

حمدی که عیون اعیان عوالم قدس و ابصار بصایر ارکان صوامع انس
بجلوات رشحات انهار ریاض کمالش منور گردد و شکری که شامات
صافات محافل جبروت و سافات مجامع ملکوت بروایح نفایح
انوار اطوار و شمایم نسایم آثار اسرار جمال و جلالش مطیب معطر
شود نثار حضرت واجب الوجود عم جوده طب لباب معنوی را که مرات
الحضرتین ذات است بشرف انتخاب از مثنوی که عالمین غیب و عین است
مشرف گردانید که **ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر**
و صلات صلوات حقیقت سمات تحفهٔ روضهٔ مولانا و مولی الوری
که بحکم **لولاک لما خلقت الافلاک** مرآت الذات اشارت
بدوست و مجمل الصفات عبارت از او والسلام علی آله و صحبه

الناجین علی منواله **و بعد** چون بفرمان غیبی و ایما الاهی تحریر
رساله در انتخاب مثنوی للحضرة المولوی المولوی صفوت الاولیا
العارفین اسوة الاصفیاء المکاشفین سلطان المجذوبین
برهان المحبوبین لسان الزمان ابو الوقت بهاء الملة والدین جلال
الحق والیقین محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی قدس الله
بسلسال الوصال روحه و زاد فی غرف شرف القرب فتوحه اتفاق
افتاده است و نکته چند از حقایق ام الکتاب مناسب وقت
و زمان از حکمت غیب بر منصهٔ بیان جلوه یافته و شرح جمال
عرایس نفایس این رقایق و کشف کمال فواید عواید آن دقایق موقوف
بر انواع مقدمات موقوف و متعذر است و ارتفاع نقاب خفا
از وجوه معارف آن کلمات که در حجب عبارات خفیه و تتق اشارات
کلیه قدم بر سر بازار بروز نهاده اند از ارتکاب ریاضات و تحمل
مشاهدات مشکل و متعسر انسب آنست که ثانیا بانتخابی دیگر از آن
نسخه که موسومست **بلباب المعنوی فی انتخاب المثنوی** عنان
عزیمت معطوف گردد بوجهی که نسبت با ناسخان طریقت حقیقت

وسالکان مناهج حقیقت فواید آن اعم واشمل وعواید آن اتم واکمل بود
بعد الاستخاره والاستجاره بتشیید مبانی این معانی اقدام رفت
ومبتی چند بر نسق خاص وطرزی بدیع رقم تسطیر یافت **بیت**

نام او لب لباب معنوی — انتخاب انتخاب مثنوی

وچون سالک را از استقامت بر منهاج شریعت واتصاف
وتخلق بصفات ارباب طریقت وتحقق بمقامات اهل حقیقت
چاره نیست لاجرم جهت انفجار مواد این معانی سه عین متعین
ساخت که عین اول جامع اطوار شریعت باشد وعین دوم مخزن
اسرار طریقت باشد وعین سیم مطلع انوار حقیقت وباز اجرای زلال
نوال هر عینی را چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر ومظهر تفاصیل
جمل آن باشد مقرر کرده ودر هر محل که سخن محتاج بسطی ومقتضی
توضیحی خواهد بود فی الجمله بطریقه خیر الکلام دران باب شروعی خواهد
رفت والتماس اصلاح هفوات از کرم عمیم اهل کمال مأمول است وعذر
زلات عند کرام الناس مقبول **بیت**

بزرگان خرده بر خرده دان نگیرند — برحمت عذر ایشان در پذیرند

ومن الله الهدایة والارشاد

تو هم از افلاک بیرون کن گذار — وانگهان نظاره کن آن کار و بار
ماه عرصه آسمان زاد در شبی — می برد اندر مسیر و مذهبی
چون یک شب مه برید ابراج را — از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب در یتیم — که بیک ایمای او شد مه دو نیم
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش — از مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم — گفت او را من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز — من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من — گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشی خاصگان اندر اخص
پیشها جمله آنجا بازیست — چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز — تو نه پروانه ونه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه نپرهیزد ز سوز
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
هر یتیمی را که سرمه حق کشد — گردد او در یتیم با رشد
نور او بر ذرها غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
گر هزاران مدعی سر بر زنند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدید بی غرض سر دیده است
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
در دلش خورشید حق نوری فشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس پدید او بی حجاب اسرار را / پس سیر روح مؤمن و کفار را
نام حق عدلست و شاهد نام اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده سازیش
بعد از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
چشم او از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابش دیده شد

لمعت سیوم در بیان مرتبه شفاعت که عبارت از افاضه انوار ملکوتیه است و استحقاق آن مر این امت مرحومه را بواسطهٔ صفاء استعدادات و وجود مناسبات تواند بود

گفت

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
وز جحیم بحرشان دوری دهم / بس رحیق وصلشان بر کف نهم
هر نبی خواست چیزی از خدا / من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش مناسبت وسیله شفاعتست و آن وقتی باشد که بنده بانتهاج منهاج متابعت آن حضرت حسب المقصود ورقیام نماید چه توجه درست و لب آن حضرت یعنی سلوک جادهٔ اقوال و شرایع افعال او موجب خلاص است از آتش بعد و حرقت فرقت

چنانچه درین حکایت می فرماید

از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندهٔ آن بدند

بعد یکساعت برآورد از تنور | پاک و اسپید و ازان اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز | چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان | بس بمالید اندران دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب | با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد | جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد | خاک مردان باش ای دل در نبرد
او شفیعست این جهان و آن جهان | این جهان تا دین و آنجا تا جنان
این جهان گوید که تو ره شان نما | وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون | اهد قومی انهم لا یعلمون

نعت چهارم در بیان قطبیت آنحضرت و مرتبهٔ خلفای بزرگوارش علیه و علیهم السلام بدانکه طریقهٔ قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کند و بباطن تغییر عالم باطن فرماید چه دو عالم را اجزای خود می بیند که بتربیت و ترتیب ایشان قیام نماید پس آن باطن که مدبر عالم معنی باشد از قبیل عقل اولست و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهر است آن شخصی نوعی ولیست دائم که در عالم

موجود

منه المبدا و الیه المعاد و قبل از شروع در ایراد عیون ثلاثه تقدیم کلمهٔ چند از آنچه در اوایل رسایل بحسب عرف و عادت از مناجات و نعت و تعریف باعث آن زبان زدهٔ اقلام و آشنا شدهٔ افهام گشته انسب می نماید و اولی و له الحمد فی الاخرة و الاولی **مناجات اول** در افاضت بحار موهبت الهی که مرسه گشتگان ساحل عدم را قبل از سابقهٔ خدمت و رابطهٔ دعوت استحقاق وجود بخشید و بعد از فیض وجود قابلیت استفاضه داد و هو المفیض الجواد

مثنوی حضرت مولانا

ای کمینه بخششت ملک جهان | من چه گویم چون تو همی دانی نهان
ای که جان خیره را رهبر کنی | وی که قلب تیره را انور کنی
میکنی جزو زمین را آسمان | می فزایی در زمین از اختران
آب را و خاک را بر هم زدی | ز آب و گل نقش تن آدم زدی
لذت هستی نمودی نیست را | عاشق خود کرده بودی نیست را
ما نبودیم و تقاضامان نبود | لطف تو ناگفتهٔ ما می شنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب | داده دل را هر دمی صد فتح باب
یا خفی الذات محسوس العطا | انت کالماء و نحن کالرحی

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

روز نور و مکسب و تابم تویی / شب قرار و سلوت و خوابم تویی

ای خدا از فضل تو حاجت روا / بی تو یاد هیچکس نبود روا

حضرتت پر رحمتست و پر کرم / عاشق تو هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریاست / مس و نقره بندهٔ آن کیمیاست

خلق باشد دیدهٔ اعمی زین کرم / دیدهٔ ده کین کرم را بنگرم

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که بگذشت از سبب زاصحاب نیست

یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا

چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف فرمودی تو ای قیوم و حی

لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست

ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان

از

از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر

بی حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی حدیم و در ضلال

بی حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی حد مشتی لئیم

بهر مانه بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست

ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم

پیش از استحقاق بخشیدی عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا

بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود

آب و آتش فعل باشد می بجوش / مستی تو کی گذارد عقل و هوش

جرعه از فیض ما را داده / مست کرده سر بصحرا داده

گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست

ای شهنشه مست تخصیص تو اند / عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن شرع مستان را نه بیند حد زدن
چون شوم هشیار انگاهم بزن که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن تا ابد رست از هش و از حد زدن

مناجات دوم در بیان اجابت دعای بنده برحمت و میل دادن او را بسوی خواهش و تضرع و از ابهانه عنایت ساختن و اگر نه خود میل دعا دادی کرا داعیهٔ این جرات بودی و اگر نه ارادهٔ اجابت داشتی هرگز نه دعا نفرمودی رمز **ادعونی استجب لکم** مؤید این حالت و زبان **فادعوا الله** مؤکد این مقال و هو الله الکبیر المتعال **نظم**

ای خدا زاری ز تو رحمت ز تو رحمت بازاریی ما کرده رو
این دعا هم بخشش و تعلیم تست ورنه در گلخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم این دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی

عفو کن ای عفو در صندوق تو سابق لطفی همه مسبوق تو
عفو کن زین بندگان تن پرست عفو از دریای عفو اولیتر است
من که باشم که بگویم عفو کن من چه اکه باشم از اسرار کن
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن که فراموشی کند بر وی نهان
چون کسم کردی اگر لابه کنم مستمع شو لابه ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا هم تو باش آخر اجابت را دعا
این طلب در ما هم از ایجاد تست رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب ما این طلب تو دادهٔ گنج احسان بر همه بگشادهٔ
این دعا تو امر کردی ز ابتدا ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب این دعای خویش را کن مستجاب
ای بکرده یاوه اغیار را وی بداده خلعت گل خار را
لذت انعامت از ما وامگیر نقل و باده و جامت از ما وامگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند

منکر اندر فعل با وقف نظر   اندر اکرام و عطای خود نگر

در استدعای مدد و هنگام حیرت در آن ذات که
کنه معرفتش بمرتبه ایست که مشهود و مفهوم و مدرک و معلوم گردد
ولا یحیطون به علما جل عن الفکر ان یحیط به سبحانه لا اله الا هو جل
عن التمثیل و عز عن التصویر لیس کمثله شی و هو السمیع البصیر

یا ضیا قد ملأت الخافقین   قد علوت فوق نور المشرقین

ای برون از وهم و قال و قیل من   خاک بر فرق من و تمثیل من

رحم فرما بر قصور فهمها   ای ورای عقلها و وهمها

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش   متصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من   وارهانش از هوا و خاک تن

ای مبدل کرده خاکی را بزر   خاک دیگر را بکرده بو البشر

کار تو تبدیل احسان و عطا   کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم   من همه ظلمم مرا کن صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی   وی که نان مرده را تو جان کنی

دیده بگشای تا بینا شوم   دانشم آموز تا دانا شوم

کی شناسم مر ترا الا بتو   کی شناسد وصف هو را غیر هو

ای صفات آفتاب معرفت   و آفتاب چرخ بند یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی   گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش   ای تو پیش از وهمها و ز پیش پیش

از تو ای بی نقش با چندین صور   هم مشبه هم موحد خیره سر

از پی ادراک تو هر جا که هست   حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

بی نقشی اشارتست بمرتبهٔ احدیت که اعتبار حضرت وحدتست
بشرط عدم اعتبارات و اسقاط اضافات و کثرت صور عبارتست
از مرتبهٔ واحدیت که اعتبار همان حضرتست بشرط اثبات اعتبارات
و متعلق اعتبار اول نسبهٔ ازلیه است و بطون ذات و ذات را
بدین اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار ثانی نسبت ابدیه است
و ظهور ذات و ذات را بدین اعتبار واحد خوانند و شهود
این وصف معامودی باشد بحیرت و دهشت کما قال

از پی ادراک تو هر جا که هست   حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

نعت اول در صفت خلافت محمدی که مظهر اسم اعظم و قطب الاقطاب است و اکابر بارگاه تحقیق متفق اند برین که حضرت رسالت خلیفه مطلق است و آدم و هارون و داود علی نبینا و علیهم السلام اگرچه خلفا بودند اما خلعت خلافت کامله جز بر بالای والای او راست نیامد و اینجا لطیفهٔ من یطع الرسول فقد اطاع الله و نکتهٔ من رانی فقد رای الله رونماید و بجهت این حال خاتم ختمیه بنام نامی او منتقش گشت که ولکن رسول الله و خاتم النبیین و دین انور و شرع ازهر اش از نسخ و تغییر مبرا و معرا ماند که و انا له لحافظون و الی هذا المعنی اشار المولوی

فی المثنوی المعنوی

چونکه شد از پیش دیده وصل یار   نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب   بوی گل را از که یابیم از گلاب

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ   چاره نبود بر مقامش از چراغ

چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حق اند این پیغمبران

نه غلط گفتم که نایب با منوب   گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نه دو باشد تا توئی صورت پرست   پیش او یک شد که از صورت برست

کافران دیدند احمد را بشر   چون ندیدند ازوی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش   دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت   بت پرستش خواند و ضد ماش گفت

زانکه او کف دید و دریا را ندید   زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او   او نمی بیند ز گنجش یک تسو

شاه راه باغ جانها شرع اوست   باغ و بستانهای عالم فرع اوست

مصطفی را وعده کرد الطاف حق   گر بمیری تو نمیرد این سبق

رونقت را روز روز افزون کنم   نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو   در محبت قهر من شد قهر تو

چاکرانت شهرها گیرند و جاه   دین تو باشد زماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما   تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

در کشاد ختمها تو خاتمی   در جهان روح بخشان حاتمی

معنی نختم علی افواههم   وا شناس اینست ره رو را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران   بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهای کانبیا بگذاشتند   آن بدین احمدی برداشتند

موجود باشد اما چون در پردهٔ غیب بود هر آینه یکی از کمل بدین امر
اشتغال خواهد نمود به نیابت او و می شاید که آن نایب متقدم
باشد چون انبیای سابقین یا متاخر بود چون اولیای لاحقین که
آن اولاد طیبین و عترت طاهرین آن حضرت‌اند بتحقیق و فرزند
آن بزرگوار او بحسب جامعیت علم و عصمت و لله در من قال
بعترته استغنت عن الرسل الوری   و اصحابه و التابعین الائمة
و هر یکی در زمان او قطب گویند و غوث نیز خوانند و از ین
مباحث بعد ازین شمهٔ مذکور خواهد شد **مثنوی**

گفت پیغمبر شما را ای مهان   چون پدر هستم شفیق و مهربان
زین سبب که جمله اجزای منید   جزو را از کل چرا بر می کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد   عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر   مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو از ین کل گر برد یکسو رود   این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال   چیز ناقص گفته شد بهر مثال
چون به آزادی نبوت هادیست   مومنان را ز انبیا آزادیست

قفلهای ناگشاده مانده بود   از کف انا فتحنا بر گشود
بهر این خاتم شدست او که بجود   مثل او نبود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست   نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
هست اشارات محمد المراد   اهل معنی را گشاد اندر گشاد

نعت دوم در بیان معراج و ترقی مقام مشاهده و وصول بمرتبهٔ
او ادنی که تعین اولیت و باطن مقام قاب قوسین یعنی قوسین
وجوب و امکان یا وحدت و کثرت یا قابلیت و فاعلیت

آنکه پا را در ره کوشش شکست   در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد   قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه   بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو   بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر   پس تو شک داری در انشق القمر
کردهٔ تاویل حرف بکر را   خویش را تاویل کن نه ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی   پست و کج شد از تو تاویل سنی
کار و بار اولیا و مرسلون   هست از افلاک و اختر ها برون

تو

زین سبب پیغمبر با اجتهاد | نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست | ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند | بند رقیت ز پایت بر کند
ای گروه مؤمنان شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگوئید هر دم شکر آب | شکر آب و شکر عدل نوبهار
بی زبان گویند سرو و سبزه زار | بی زبان چون گلستان خوش خضاب
صد هزاران آفرین بر جان او | بر قدوم و دور فرزندان او
و آن خلیفه زادگان مقبلش | زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند | بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست | خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر | عین خورشید است نه چیز دگر
هر چه دارد از ثریا تا ثری | می سپارد آن یکی تا دیگری
پس بهر دوری ولی قائمست | تا قیامت آزمایش دائمست

در صفت مثنوی معنوی که صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف نامتناهی است
و اوست اصول اصول اصول دین در کشف اسرار وصول و یقین

و اوست نصوص ارباب خصوص و جواهر اسرار فصوص زاد طریق سالکان
و رفیق تحقیق صادقان اذاقت ا مد رحیق الحقایق ببرکة اسراره
و انار قلوب المستفیدین بسبحات لمعات انواره چنانکه حضرت
سلطان العشوقین میفرماید

هر دکانی راست سودای دگر | مثنوی دکان فقر است ای پسر
مثنوی ما دکان وحدتست | غیر واحد هر چه بینی آن بت است
آب حیوان خوان مخوان این را سخن | روح نو بین در تن حرف کهن
قابل این گفتها شو گوش دار | تا که از زر سازمت من گوشوار
ما چو خود را در سخن آغشته ایم | کز حکایت ما حکایت گشته ایم
این حکایت نیست پیش مرد کار | وصف حالست و حضور یار غار
این چه میگویم بقدر فهم تست | مردم اندر حسرت فهم درست
بر ملولان این مکرر کردنست | نزد من عمری مکرر بردنست
شاخهای تازه مرجان ببین | میوها رسته ز آب جان ببین
این سخن شیر است در پستان جان | بی کشنده خوش نمی آید روان
گر سخن کش یابیم اندر انجمن | صد هزاران گل برویم چون چمن

ور سخن‌کش یابم آن دم زن بمرد
میگریزد نکته‌ها از دل چو دزد

گر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولان ضمیر رازگو
مستمع خواهند اسرافیل‌خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری
از رسالتشان چگونه برخوری

کی رسانند این امانت را بتو
تا نباشی پیششان راکع دوتو

نی گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر
صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر

در بیان آنکه عاشق بواسطهٔ ملالت مستمع ترک سخن عشق نگوید و بسبب منکران طریق خاموشی نپوید و چون در گفتن مامور من عند اللهست جز رسانیدن چاره ندارد خواه کس متابعت کن و خواه مکن

ما علی الرسول الا البلاغ المبین

اسب خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسبش اندر خندق آتش جهد

که کند آهنگ اوج آسمان
گرم گرداند فرس را آنچنان

چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی رسد منعش کند
آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قدم

راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار
با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود
دمبدم انکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ و علالای سگان
هیچ وا گردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می‌تند

چونک نگذارد سگ آن بانگ لئم
من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی کند

قوم بر وی سرکها می‌ریختند
نوح را دریا فزون میریخت قند

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند
بلبل از آواز خوش کی کم کند

پی رو پیغمبران شوره سپر
طعنهٔ خلقان همه بازی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
گوش بر بانگ سگان کی کرده‌اند

مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
ای بریده آن لب و حلق و دهان / کو کند تف سوی ماه آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
هر که بر شمع خدا آرد تفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
نکته‌ها چون تیغ الماست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بد اندیش قاصر فهمان در باب مثنوی و با آنکه جامع جمیع مقامات و احوال سالکانست بحقیقت حال آن پی نا بردن و از بطون آن غافل گشتن و او را ناقص گفتن و نقصان راجع بایشانست نه بمثنوی چنانکه کافران نسبت بکلام ایزدی ان هذا الا اساطیر الاولین می گفتند و کمال قرآن از طعن طاعنان هیچ نقصان نبود.

الکلب ینبح • والبدر یلوح

خربطی ناگاه از خرخانهٔ / سر برون آورد چون طعانهٔ
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پی روی

نیست

نیست ذکر و بحث اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب الله آمد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
ظاهرست و هر کسی پی می برد / کو بیانی که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
ظاهرش دیدی ز معنی غافلی / باطنش اکنون نگه کن گر کاملی
حرف قرآن را بدان که ظاهرست / زیر ظاهر باطنی بس قاهرست
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
زیر آن باطن یکی بطنی سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر و بی ندید
این سخن همچون عصای موسیست / یا بمانند فسون عیسیست
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو مبین کو آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر اخضر را شکافت
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو ز دوری دیده چتری سیاه / یک قدم پیش آ و بنگر آن سپاه
تو ز دوری می نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدیت آنکه طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بُدید
خود بدیدیت ای خسان طعنه زن / که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی نتوان برید

شهره کاریزیست بر آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ عاقل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
پس مثال کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق و بیان
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس

در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیاتست و منکر را زهر هلاک و ممات چون رود نیل در زمان حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خون ناب نمود این از وی شربت حیات میچشید و آن از و چاشنی مرگ می یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم **مصرع** روزی بقدر همت هر کس مقدرست

آب نیلست این حدیث جان فزا — یاربش در چشم قبطی خون نما
من شنیدم که در آمد قبطیی — از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو — گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون — تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند — پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
بهر خود یک طاس را پر آب کن — تا خورم از آبت ای یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر — خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم — که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم — پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد — بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه — که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد — قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت — بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
کای برادر این گره را چاره چیست — گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد — از ره فرعون و موسی‌وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را — صلح کن با مه ببین مهتاب را
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو — عبرت از یاران بگیر و شاد شو
تو بدین تزویر چون نوشی از آن — چون حرامش کرد حق بر کافران
یا تو پنداری که تو نان میخوری — زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند — کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی — چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان — اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها — پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری — رو نهان کرده ز چشمت دلبری
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کین سخن را در نیابد گوش خر
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش
هوش را بگذار و آنگه هوشدار — گوش را بربند و آنگه گوش دار
این شنیدی مو بموت گوش باد — آب حیوانست خوردی نوش باد
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت شصد و شصت و دو بود
نکتها بکر آمد در بیان — هر یکی زیشان جهان اندر جهان

دیده‌ها بگشاد باز مثنوی　　می‌کند در جان شکار معنوی
ساعد شه مسکن این باز باد　　تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست　　ور نه اینجا شربت اندر شربتست
ای خدای بی‌نظیر ایثار کن　　گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش گیر از دست ما را بخر　　پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
راه ده آلودگان را العجل　　در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند از آن جرم دراز　　در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صف‌ها ز اندازه برون　　غرقه گان نور نحن الصافون

صفت حضرة قدوة العارفین امام الهدی والیقین ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته مفتاح خزاین العرش امین کنوز الفرش ابو الفضایل ضیاء الحق حسام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی ترک قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی معنوی و مستدعی آن بود مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توی　　که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا　　می‌کشد این را خدا داند کجا

کردن

گردن این مثنوی را بسته‌ای　　می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای　　گر فزون گردد توش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین　　می‌دهد حق آرزوی متقین
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم　　حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
بی‌شکی مقصود من زین مثنوی　　ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول　　جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد　　چون قبول آرند نبود پیش رد
چون نهالش کاشتی آبش بده　　چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز توست　　قصدم از انشاش آواز توست
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا　　ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده　　صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند　　سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند　　سوی دام حرف مستحقن شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین راد　　که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل　　ای دل و جان از قدوم تو خجل

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وآن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
شمس خود عینست تو عین منی / دیدهٔ اما بغایت روشنی
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا از جهان این دیده داد
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست / که ازو پاهای دل اندر گلست
ان کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان میرانش کز پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین رانش / کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
ای ضیاء الحق حسام الدین را / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

ای ضیاء الحق حسام دین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پارها — که بپوشند نور خورشید ترا
در دلی که لعلها دلال تست — باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی — تا ز صد خرمن یکی جو گویمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فرا چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست — یوسفم در قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم — چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین — وانگه آن کر و فر مستانه بین
در ده ای ساقی یکی رطل گران — خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

عین اول در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و رحیق تحقیق این عین که یشرب بها المقربون صفت آنست از هر نهر بوارد آن موارد ارادت روی نماید فهذه العین منهل اسرار الابرار و هی کجنات تجری من تحتها الانهار **نهر اول** از عین اول در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت و سلسبیل لطایف این لبه رشحات تسکین غله متعطشان بوادی طلب میدهد رشحه **اول**

دربیان

در بیان ایمان و حقیقت آن ایمان تصدیق باعتقاد بود و تحقیق باجتهاد و چون سالک باعتقاد تصدیق کند و در اجتهاد تحقیق نماید مومن حقیقی باشد و نزد محققان ایمان دو نوعست تقلیدی و تحقیقی و تحقیقی نیز دو قسم است استدلالی و کشفی و هر یک ازین قسمین اخیرین اگر بر سر حد علم واقف است آنرا علم الیقین خوانند و اگر ازان حد تجاوز کرده یا عینی باشد یا حقی اول را عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارتست از شهود ذاتی و اینجا سخن در آنست که ایمان باید که از بادیه تقلید بسر حد تحقیق نزول کند و اگر بمرتبه کشف نرسد باری از مقام استدلال در نماند تا موجب نجات و سبب رفع درجات گردد و الا بمجرد قول سهل کار نیاید یقولون بافواههم ما

لیس فی قلوبهم

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول — ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر — جسم را زان هست نصیبی ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول — اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود — تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی کر بر دمکر
از نهان خانهٔ یقین چون میچشد / اندک اندک رخت انجا می کشد
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان العارفین ابا یزید بسطامی قدس سره حسرت میخورد ولی طاقت آن نمی آورد دیگر از خود در حجاب نمی داشت که از اجسم بیجان می دید

مثنوی

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / انکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت این تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرات
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه اشتهاست
انکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید زان فاتر شود
زانکه نامی باشد و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بکذرد

تمثیل آوردن گبر جهت ایمان مقلدان که طالب را از ایمان آوردن منع می کنند

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامه
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی رفت از سرش / پندها دادند چندین کافرش
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این آواز زشت / که چنین نشنوده ام اندر کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در ان بیخوف خواب

راحتم این بود از آواز او — هدیه آوردم بشکران مرده گو
هست ایمان شما زرق و مجاز — راه زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید — چند حسرت در دل و جانم رسید
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان — کفرهای باقیان شد در گمان
آفتاب نیر است ایمان شیخ — کو نماید رخ ز شرق جان شیخ
قطرهٔ ز ایمانش در بحار رود — بحر اندر قطره اش غرقه شود
یک ستاره در محمد رو نمود — تا فنا شد گوهر گبر و یهود
هست ایمان از پی پروردگی — نیست ایمان از پی پژمردگی

رشحهٔ ثانیه در بیان شهادت و آن سه نوعست شهادت عوام مردمان و آن تقلید محض باشد و شهادت علما و آن بادلهٔ و براهین متعلق بود و شهادت عرفان و آن استنطاقی باشد بعد از استهلاک کما قیل **عربیه**

فهم سکتون بعبر الحق قد صمتوا — واستنطقوا بعد افنا بتوحید

و درین مرتبه سر شهد الله انه لا اله الا هو رو نماید و کفی بالله شهیدا و گفته اند حقیقت شهادت که اول بنای مسلمانی بر آنست گواهی دادن باشد بافعال و اقوال بر

عقیده

عقیدهٔ خود و چون گواه دو باید پس مجرد قول بی فعل کافی نیست و چون گواه را تزکیه باید کرد تا قولش بمحل قبول رسد سالک را لازم باشد در تزکیهٔ اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بر نیکوی سریرت جز از قول و فعل نکو مسموع نیفتد **مثنوی**

ما درین دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان — قول و فعل ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم — نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه — حبس باشی ده شهادت از پگاه
از لجاج خویشتن بنشسته — اندرین تنگی لب و کف بسته
تا بنه ندهی آن گواهی ای شهید — تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگذار و بتاز — کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان — این امانت واگذار و وا رهان
این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد — هم گواهی دادنست از سر خود
فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر

این گواهی چیست اظهار نهان … خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست … وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک … زر بماند نیک نام و بی شک
این صلوة و این جهاد و این صیام … هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود … بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه … لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان … تزکیه اش صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواهی قولیست … حفظ عهد اندر گواهی فعلیست
گر گواه قول کج گوید بدست … ور گواهی فعل کج گوید بدست
قول و فعلی بی تناقض بایدت … تا قبول اندر زمان پیش آیدت
آنچنان کن فعل خود کان بی زبان … باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر … باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست … که منم بنده و این مولای ماست
جنبش ما هر دمی خود اشهدست … که گواه ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب … اشهد آمد بر وجود جوی آب

رشحهٔ ثالثه در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول عبادت و آن مر عامهٔ مومنان راست و معنی آن تذلل است و فرمان برداری مر حضرت باری را جل ذکره دوم عبودیت و آن مر خواص طریقت راست و حقیقة آن تصحیح نیت است و اثبات نسبت با حق و صدق و رزیدن در قصد بحضرت سیوم عبودیت و آن خاصهٔ اخص الخواص است و معنی آن مشاهدهٔ قیام است بحق در طریق بندگی و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بشدت اجتهاد از التذاذ بعبادت باز نماند و طریق خدمت سپرد تا وقتی که فرد برسد **مثنوی**

ما خلقت الجن والانس بخوان … جز عبادت نیست مقصود از جهان
نعمت حقست خدمت کردنش … شکر نعمت چیست طاعت کردنش
آن دلی کو مر ترا مانع شود … از عمل آن نعمت ضایع شود
دار روی مردی بجور اندر عمل … تا شوی خورشید گرم اندر حمل
جهد کن تا نور تو رخشان شود … تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور … زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میرود … جانش از رفتن شکفته میشود

میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون نه بیند از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانکی دست مزد / آنکهی بیخواب کردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنکهت آید حسد
ذوق از آن دهر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

در بیان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند جهت عبادت و عاشقان همه اوقات بطاعت مصروفند و همگی همت بر بندگی فرمان برداری موقوف

پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقانرا فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / راست کویم نه بصد نه صد هزار
نیست زرغبا وظیفه عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا وظیفه ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس و جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان خود جرعه ایست
با وجود آنکه دریا در کشند / خشک لب باشند و هم در آتشند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود کثیران و شرمساری از آن رعایت طریقه انیقه ادبست مثنوی

شمع ما در پیش آن دریای نور / چه نماید در نکرای پر غرور

رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
جوی با دریا اگر پهلو زند / خویشتن را از بنخ هستی برکند
با دم شیری تو بازی میکنی / با ملایک ترک تازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد و اشارت بتحقیق هریک و امیدواران مشارع طلب از صبابه معانی این نهر بشش رشحه مقتضی المرام شوند

رشحهٔ اول در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و خبث است و باصطلاح اهل باطن نگاه داشت حقیقت هر بنده را از مخالفت خواه بحسب صورت از تعلق بمعاصی و مباشرت آن و صاحب این مقام را طاهر الظاهر کویند و خواه بحسب معنی از وساوس و هواجس خواطر و میل مناهی و صاحب این مرتبه را طاهر الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد نه ظاهرش را اشتغال بمخالفات و نه باطنش را میلان بدان او را طاهر الجمعیة کویند و از این بالاتر مرتبهٔ طاهر السراست و آن بنده باشد که طرفة العینی از حق

تعالی غافل باشد و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بطهارت
ظاهر قانع نگردد و از طهارت باطن که اصل است غافل نشود تا
بمرتبهٔ رسد که بحقیقت طهارت که آن طهارتست از دید طهارت
برسد **واللّٰه یحب المتطهرین**

این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود ... آن نجاسهٔ باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن ... چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا ... وان نجاست نیست بر تن ظاهرا
ظاهر کافر ملوث نیست زین ... آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید از شکام ... وآن نجاست بویش از ری تا بشام
مدتی حس را بشو ز آب عیان ... این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند ... جان پاکان خویش را بر تو زند
مظهر غفران او دیدار انبیا ... رحمت اهل خصوص اولیا
از خدا گیرند رحمت دمبدم ... تا فرو شویند ما را از ستم

تمثیل درین باب که آب رحمت اولیا مطهر ارواح خلایق است
و مطهر آن آب باز رحمت حضرت و هابست چنانچه آب همه پلیدیها را

پاک میکند و خدای تعالی باز آب را از پلیدی پاک کند و هوا از کان القدس

آب بهر این ببارید از سماک ... تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس ... تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب ... تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان ... هی کجا بودی بدریای خوشان
من بدم ناپاک و پاکی یافتم ... ...
هین بیا ای پلیدان سوی من ... که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را ... چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم ... سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر ... خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین ... عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما ... کی بدی این بارنامه آب را
چون نماند مایه اش تیره شود ... همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن بر آرد کای خدا ... آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید ... ای شه سرمایه ده هل من مزید
لطف را گوید ببر جای خوشش ... هم تو خورشیدی ببالا در کشش

راهها‌ی مختلف می راندش — تا رساند سوی بحر بیحدش
خود غرض زین آب جان اولیاست — کو غسول تیرگیهای شماست

رشحهٔ دوم در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و اوراد مراتب بحسب مصلی نماز عوام قالبی باشد بی‌جان چه جان نماز حضور دلست **لا صلوة الا بحضور القلب** و آن صورت بی ارتکاب ریاضات و مجاهدات از قبیل محالاتست و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه است و این نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام بحیا و ادای با تعظیم و خروج با خوف و نماز اخص الخواص اعراضست بکلی از ماسوی الله و در بحر شهود مستغرق شدن و اینجا لطیفهٔ **قرة عینی فی الصلوة** روی نماید و حقیقت صلوة نیست الا مناجات بحق که **المصلی یناجی ربه** و در همین معنی حضرت مولوی قدس سره میفرماید که

مرا غرض ز نماز آن بود که یکساعت — غم فراق ترا با تو راز بگذارم
و گرنه این چه نمازی بود که من بی تو — نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

و یقین باید دانست که بی مرافقت انیس نیاز بر بساط نماز محرم راز نتوان شد

در کوی خرابات کسی را که نیازست — هشیاری و مستیش همه عین نمازست

اینجا سخن در آن میرود که سالک باید که بمعانی مودعه در نماز که هر فعلی از افعال صلوة اشارت بیکی از آنست دانا گردد تا خلعت نمازش بطراز اعزاز قبول معلم شود و توجهی که مطلوبست جز بتربیت پیر کامل که امام حقیقیست میسر نباشد کما قال **مولوی**

این نماز امد سلوک معنوی — بی دلیلی در نمازت چون روی
چون امام چشم روشن در صلوة — چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه — چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر — چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نه بیند در عبور — هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهر است — کور باطن در نجاسات سر است
معنی تکبیر اینست ای امیم — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز — شد بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز — بر مثال راست‌خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که من دادم ترا

عمر خود در چه بپایان برده‌ای — قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای — پنج حس را در کجا پالوده‌ای

همچنین پیغامهای دردگین — صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این گفتها دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوت استادن از خجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر — از رکوع و پاسخ حق بر شمر

سر برآرد از رکوع این شرمسار — باز اندر رو فتد آن خامکار

سر برآرد او دگره شرمسار — اندر افتد باز در رو همچو مار

باز فرمان آیدش بردار سر — از سجود و واده از کرده خبر

باز گویدش که بر آر و باز گو — که بخواهم جست از تو مو بمو

قوت استادن پا نبودش — که خطابی هیبتی بر جان زدش

بس نشیند قعده زان بار گران — حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود — دادمت سرمایه هین بنمای سود

رو بدست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم — سخت در گل ماند دل از غم دونیم

انبیا گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود و دست افزار زفت

رو بگرداند بسوی دست چپ — در تبار و خویش گویندش که خب

هین جواب خویش گو با کردگار — ما کییم ای خواجه دست از ما بدار

نه ازین سو نه ازان سو چاره شد — جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا — پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا — اول و آخر توی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کان بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز — سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

بشنو از اخبار آن صدر صدور — لا صلوة تم الا بالحضور

رشحهٔ سیم در بیان روزه و آن در شریعت امساکست از مفطرات و در حقیقت اعراضست از التفات بجمیع کائنات و گفته‌اند روزهٔ جسد باز ایستادنست از طعام و روزهٔ دل نگاه داشتن

دل است از وساوس آثام و روزهٔ روح عدم التفات بکل نام
و روزهٔ سر استغراقست در بحر مشاهده علی الدوام اگر روزه
صورت دارد افطار او در شب باشد و اگر روزه معنی دارد افطار
او در وقت لقای رب باشد **و افطروا لرؤیته**

روزه ظاهرست امساک طعام	روزهٔ معنی توجه دان تمام
این نباشد که چیزی کم خورد	و آن ببند چشم و غیرش ننگرد
روزه کرده که تقوی از حلال (?)	در حرامش دان که نبود اتصال
نیست که به روزه دار اندر صیام	خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بد ظن زین کجی صد قوم را (?)	کرده بد نام اهل جود و صوم را

باقی سخنان که متعلق این بابست در بیان حج گفته خواهد شد
رشحهٔ چهارم در بیان زکوة و آن بشرع بر چیزی چند معین لازم
شود با وجود شرایطش و نزد محققان بهر چیز زکوتی واجبست
لکل شیئ زکوة [illegible] وزکوة الجمال رحمة مثلی
وگفته اند زکوة ظاهر انفاق مالست برضای خدا و زکوة معنی
انفاق دل و روحست برای خدا و اشارت بدین هر دو قسم می گوید **مثنوی**

جوشش و افزونی زر در زکوة	عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوتت کیسه ات را پاسبان	و آن صلوتت هم ز گرگانت شبان
مال در ایثار اگر گردد تلف	در درون صد زندگی آید خلف
خود که یابد اینچنین بازار را	که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درخت آن عوض	حبه را امید صد صد کان عوض
کان له داد آن حبه است	تا که کان الله له آید بدست
الله الله زود بفروش و بخر	قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن	که ز بحر لطف آمد این سخن
آن فتوت بخشش بی علت	پاکبازی خارج هر ملتست
نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار	برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند لطف الهت پایمال
لب ببند و کف پر زر برگشا	بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست	هر که در شهوت فرو شد برنخاست

رشحهٔ پنجم در بیان حج و آن دو نوع بود یکی قصد کوی دوست

وان حج عوام است دوم میل وی دوست وان حج خواص است
وچنانچه در ظاهر کعبه ایست قبلهٔ خلق در باطن کعبه است منظور
نظر حق وآن دلست اگر کعبهٔ گل محل طواف خلایقست کعبهٔ دل مطاف
الطاف خالقست آن مقصد زوار است واین مهبط انوار
آنجا خانه واینجا خداوند خانه وهم حضرت فرماید **نظم**

ای قوم بحج رفته کجا یید کجا … معشوقه هم اینجاست بیایید بیایید
صد بار از آن راه بدان خانه برفتید … یکبار ازین راه بدین خانه درآیید

ای درویش حج خانهٔ خلیل آسانست اما حج حرم جلیل
کار مردانست **لکل عمل رجال** ونظر برین حال می فرماید **نظم**

حج زیارت کردن خانه بود … حج رب البیت مردانه بود
کعبه را که هر دمی عزی فزود … آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست … لیک در بناش حرص و جنگ نیست
بر در این خانه گستاخی ز چیست … گر همی دانید کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می کنند … در جفای اهل دل جد می کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران … نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان در درون اولیاست … سجده گاه جمله است آنجا خداست
صورتی کو فاخر و عالی بود … او ز بیت الله کی خالی بود

حکایت طواف کردن سلطان العارفین گرد حریم حرمت
مردی که دلش کعبهٔ حقیقی بود که **قلب المومن بیت الله**

سوی مکه شیخ امت بایزید … از برای حج و عمره می دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست … مر عزیزان را بکردی باز جست
بایزید اندر سفر جستی بسی … تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال … دید در وی فر و گفتار رجال
پیش او بنشست و می پرسید حال … یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید … رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه … گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست … نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار … وآن نکوتر از طواف حج شمار
وآن درمها پیش من نه ای جواد … دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی … صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بربیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / این دل من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / وندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

در بیان آنکه هر کسی را قبله‌ایست که آن کعبهٔ اوست و توجه بدان دارد که **ولکل وجهة هو مولیها** و عاشق صادق روی جز بجانب دوست نیارد و از هر جانب که نگرد جز او نبیند **فاینما تولوا فثم وجه الله**

کعبهٔ جبریل جانها سدره / کعبهٔ عبد البطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نا اهل جهل مرد ریک
قبلهٔ طالب بود حس و خیال / قبلهٔ اهل هوا کفر و ضلال
قبلهٔ زاهد بود فیض نظر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ صورت پرستان چوب و سنگ / قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن / قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن

رشحهٔ ششم در بیان جهاد و آن صورت غزا باشد با کافران و بحسب معنی محاربه باشد با لشکر هوا و شیطان اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و یقین میدان که تا در معرکهٔ مجاهدت بشمشیر ریاضت سر نفس غدار نبری بدولت غنیمت **والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا** نرسی

ای خنک آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت مینهد
جهد کن تا می توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کرد کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شر برد

حکایت شیخ عیاضی که بر امید شهد شهادت نود بار جام زهر محاربت چشید و در آخر که بتحقیق حال و حال حقیقت بینا و دانا شد روی از معرکهٔ جهاد اصغر بمیدان جهاد اکبر نهاد

والمشاهده میراث المجاهده

گفت عیاضی نود بار آمدم   تن برهنه بوکه زخمی آیدم
تن برهنه می شدم من پیش تیر   تا یکی زخمی خورم من جایگیر
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست   این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها   کار بختست این نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود   رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدان   در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش   که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد   که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو   خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا   از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلتگریست   ورنه نفس و شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت   در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون   با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می کشی   جان من چون جان گبران می کشی
هیچکس را نیست از عالم خبر   که مرا تو میکشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن   خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی   هم منافق می مری تو کیستی
در دو عالم تو مرایی بوده   در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من   سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند   نه برای روی مرد و زن کند
این جهاد اکبرست آن اصغرست   هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش   پرد از تن چون بجنبد دم موش

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدا عدوک نفسک سخت‌تر است از حرب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت را زود مقهور توان ساخت و در معنی این دشمن بکلی مقهور نگردد مگر مددکاری لشکر عنایت باری بنده را دریابد وما یعلم جنود ربک الا هو الآیه

ای شهان کشتیم ما خصم برون   ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست   شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست   کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز … کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگ دل … اندر آیند اندرو زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا … تا ز حق آید مرورا این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز … اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و در کشید … معده اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان … انگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما … طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد … غیر حق خود که کمان او کشد

قد رجعنا من جهاد الاصغریم … این زمان اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف … تا به سوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند … شیر آن را دان که خود را بشکند

نهر ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و ازین نهر

بدو رشحه استجلاء مذاق ذواق می توان نمود رشحهٔ اول

در معنی قضا و قدر بدانکه قضا باصطلاح قوم عبارتست از

حکم خداوند تعالی بر موجب آن چیزی که ذوات معلومات

اقتضا

اقتضای آن میکنند در نفس خود و قدر اشارتست بتوقیت

و توفیهٔ آنچه بروی اند اشیا در عین خود بی زیادت و نقصان

و سر این بحث آنست که آنچه حق تعالی دانسته است از احوال

هر عینی در حالت ثبوت آن عین در غیب مطلق پس همه آینه چنانچه

مقتضاء آن عین باشد ظاهر شود بروی در زمان وجود عینی و از

اینجا معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علم است و علم تابع

معلوم که عین ثابته است و عین ثابته مقتضی آنچه از منافع وی را

حاصل گردد و آنچه از مضار روی باصل شود کما قیل

چون قوابل جمال بنمودند … مستعدان سؤال فرمودند

طلب فعل نیک و بد کردند … هر یکی حکم خود به خود کردند

گر در آتش روند و گر در آب … خود طلب کرده اند آن در یاب

وازین معانی روشن شد که رد قضا محالست و دفع قدر خیال

لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه پس چارهٔ کار تسلیمست و رضا

قوله فان الله یفعل ما یشاء و درین باب فرماید نظم

ای مسلمان بایدت تسلیم جست … زانکه مقصود از ازل تسلیم تست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا قضا با تو نگیرد هم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننماید کسی را در عمل
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

حکایت آن ابله که میخواست بحیله تغییر قضا کند و اگرچه از مرگ میگریخت اما عزرائیل در وی می آویخت

رادمردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندوستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان چو آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت ای شاه جهان آن پرملال / فهم کج کرد و نمود او را خیال
من در او از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را اینچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که روتابیم از حق ای وبال

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را ازوی نهان

مراد از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبهٔ عالی اند و مراد از زمین آثار آن اعیان که موجودات عینی اند و زمینش بجهت آن گفت که ساکن است هنگام طریان قضا که مقتضیات اعیانست بروی و ازان بر طرف نتواند شد چنانچه فرمود حضرت

مولانا قدسنا الله بسره العزیز

هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نه مفر دارد نه چاره نه کمین
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
اگر این تدبیر خود را پیش رو / گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

در بیان آنکه جمعی که به قدر دانا شده اند نظر بر بدایت حال دارند بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده اند از نهایت کار ترسیده اند مصرع

همه از نهایت ترسند و من از ابتدا ترسم

کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها باد است باد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت اصل آنست کش حق کشته است / کشت دیگر فرع اول کشته است
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
این قضا با دیست سخت و تند خو / خلق چون خس عاجز اند پیش او
عامه از بیم قضا در لرزه اند / خاصگان از زیر او یابند قند
نیست ما را از قضای حق گله / عار نبود شیر را از سلسله
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جان بخشد و درمان کند

گر قضا پوشد سیه همچون شبت　　هم قضا دستت بگیرد عاقبت

این قضا صد بار اگر راهت زند　　بر فراز چرخ خرگاهت زند

در بیان آنکه اختلاف اوصاف و معتقد مذاهب هر فرقه بدانچه مقتضای قضای ایشانست كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ و منشاء اختلاف مقتضیات اقتضای اسما و صفات خواهد بود که كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ نشانهٔ آنست

شد مناسب وصفها در خوب و زشت　　شد مناسب حرفها که حق نوشت

آن یکی در مرغزار و جوی آب　　وآن یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق این ز چیست　　وآن عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست　　هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین درآ اندر چمن　　گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه که غلامش از مسجد بیرون نمی‌توانست آمدن و او بمسجد درون نمی‌توانست شدن مثنوی

میر شد محتاج گرمابه سحر　　بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر　　تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آن دم طاس و مندیل نکو　　برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا　　آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز　　گفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن　　تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون آمدند　　از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت　　میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون　　گفت می‌نگذاردم ای ذو فنون

گفت آخر مسجد اندر کس نماند　　کیست وا میدارد اینجا کت نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون　　بسته است او هم مرا اندر درون

آنکه نگذارد ترا کآیی درون　　می‌نگذارد مرا کآیم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی　　او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون　　خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست　　حیله و تدبیر اینجا باطلست

رشحهٔ دوم در بیان جبر و اختیار و جبر چهار قسمت جبر جزئی و این ضد اختیار است و سالک را در بدایت حال این

باید دانست که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید
بران متفرع است ان النفس لاماره بالسوء و امر بی اختیار نباشد
و اگرچه حقیقةً ایشان مجبورند اما از مجبوریت خود آگاهی ندارند
و جبر تیقن و آن در مرتبه توحید افعالست و جبر تخلق و آن در مقام
توحید صفاتست و متوسطان درین مرتبه مجبوریت خود را مشاهده
نمایند و جبر کلی که از اجبر تحقق خوانند در مرتبه بقاء بعد الفنا
اخص خواص را دست دهد و درین مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی
باشد و باز اینجا اختیاری رو نماید و چنانچه در بدایت مختار
بود اینجا نیز باشد اما نه چنان و حضرت مولوی در بیان جبر جزئی فرماید

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
جبری شی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست
در خود جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
اختیاری هست مارا بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر

امر و نهی

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانی هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا / ور نیائی من دهم بد را سزا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت در بیان دو مذهب جبر و اثبات طریقه اختیار که قول مختارست

آن یکی بر رفت بالای درخت / می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می کشی این بیگنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو ملک او / من غلام آلت و فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار

چون نهٔ رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند

در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

واندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کان از خداست

ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست

پس جبر آنست که موجد همه افعال یزدانست اما میان فعلی که با اختیار از بنده صادر میشود و عملی که بی اختیار از و واقع گردد فی نفس الامر تفاوتی هست چنانچه حضرت مولانا قدس سره میفرماید

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را بلرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که دادی لرزه‌اش / خود پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست این چه عقل حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

مرد کامل هر دو بیند در عیان / او یقین دارد نماند در گمان

اختیار آن اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گویی فسق من خواه ویست / خواه خود را نیز هم پیدا آن که هست

زانکه بی خواه تو هم فسق تو نیست / فسق با جبرش تناقض گفتنیست

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارتها جهی

بر بشارتهای سرارت دهد		بار بردارد ز تو کارت دهد
حامل محمول گرداند ترا		قابل مقبول گرداند ترا
قابل امر وئی قابل شوی		وصل جویی بعد ازان واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود		جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند		جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب		تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار		جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد		بر سر خفته بریزد نقل و زاد
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر		او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد		تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود بستن اشکسته را		یا بپیوستن رگ بکسسته را
چون درین ره پای خود بشکسته		بر که میخندی چه پا را بسته

در بیان آنکه حواله افعال بذات واحد کنند واین در مرتبه توحید افعال باشد وکل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن محجب الاکنة وازین زیادت جبر تحقق است

وبالاتر ازان جبر کلیت چنانچه ایمائی بدان رفت واین جبریست که اشارت بدان عارف کامل گوید بیت

هر انکسی را که مذهب غیر جبر است		نبی فرمود کو مانند گبر است

وسخن ایشان اگرچه بظاهر جبر نماید اما بمعنی نه چنانست دران حالی گوینده وشنونده دیگر است وزبان وگوش آلتی پیش نیست چنانچه در مقام قرب فرضی نکته ازان گفته خواهد شد

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد		وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است وجبر نیست		این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست		جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر		که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگر است		قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ		در صدف درها خورد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را		از برون خون و زدرون شان مشکها
تو مگو کین نافه بیرون خون بود		چون شود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر		در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال   چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره ست باشد آن جماد   در تن مردم شود آن روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل   مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان   تا چه باشد قوت آن جان جان
جهد کن کز جام حق یابی نوی   بی خود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار   تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه گویی گفته می باشد آن   هر چه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب   که ز جام حق چشیدست او شراب

نهر رابع در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و این نهر بدو رشحه انقسام می یابد **رشحهٔ اول** در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم باشد بسه قسم علم شریعت و آن علمیست که متعلق باشد بدو تکمیل هیئت بدنیه از اقوال و افعال و لوازم اینها از جنس کمال و علم طریقت و آن علمیست که تعلق دارد به تکمیل صفات نفسانیه و روحانیه از جهت تخلق باخلاق الهی و علم حقیقت و آن معرفت حقست و شناخت اسما و صفات و حقایق آن و بتقسیمی دیگر علم

نوع است یا علمی است حاصل شده بتکلف و کسب و آنرا علم رسمی و کسبی گویند و یا علمیست پدید آمده از جهت مشاهده و عیان نه باستدلال و برهان و آنرا علم ذوقی و کشفی خوانند و یا علمیست بی تعمل و تکلف حاصل گشته و آنرا علم وهبی و لدنی خوانند که از نزدیک پروردگار است بی واسطهٔ مخلوق قال الله تعالی **وعلمناه من لدنا علما** و بهر یک ازین علوم ایمائی خواهد رفت بدانکه علم جوهری عزیز و دانش نقدی نفیس است و بیان شرف علم در حد حصر نیاید و اوست آلت تحصیل مقاصد پس برکت او مقصود آخرت حاصل گردد و اغراض دنیوی بر طرف نهاد و البته علم باید که مدد احوال آخرت باشد نه وسیلهٔ اموال دنیا برای آنکه علم باقیست و مال فانی و باقی را بفانی عوض کردن کار عقلا نیست **عربیه**

فان المال یفنی عن قریب   وان العلم باق لا یزال
خاتم ملک سلیمانست علم   جمله عالم صورت و جانست علم
علم دریاییست بی حد و کنار   طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او   او نگردد سیر خود از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان / ایک منهومان هما لایشبعان
طالب الدنیا و توفیر اتها / طالب العلم و تدبیر الهها

قال النبی علیه السلام منهومان لا یشبعان منهوم العلم ومنهوم المال مضمون حدیث آنست که دو گرسنه اند که هرگز سیر نشوند جوینده مال و طلب کننده علم و از اینجا معلوم می شود که این علم غیر علم دینی است چرا که علم دینی هم دینی باشد و بران تقدیر این قسمت درست نبود چه قسیمین باید که مباین یکدیگر باشند کما بین فی موضعه نظم

پس برین قسمت چو بگماری نظر / غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا بس چه باشد آخرت / کت کند زینجا و باشد رهبرت
علم آن باشد که جان زنده کند / مرد را باقی و پاینده کند

حکایت آن طالب که شجره حیات می جست و ندانست که آن درخت علم است که هر که از میوه او چشید بحیات ابد رسید

مصرع
الناس موتی و اهل العلم احیا

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
که کسی کز میوه او بر خورد / نی شود او پیر و نه هرگز مرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصد دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می بارید و می برید راه
بود شیخی عالم قطب کریم / اندران منزل که آیس شد مقیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است / نا امیدم وقت لطف این ساعت است
گفت برگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوه او میوه آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
علم دان کش صد هزار آثارهاست / کمترین آثار او عمر بقاست

در مذمت کسانی که علوم رسمی را سرمایهٔ جاه و منصب سازند و دران حال از غایت بدگوهری لوای غدر و مکر برافرازند و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان مرکب امل بتازند

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و جاه و منصب و مال و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
داستان از دست دیو آید سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست عقلش نیست بند / دست او را ورنه آرد صد گزند
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه ناکس اهل حکم و فر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خود خود شدست
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پنداریید در چاهی فتاد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
زیرکان مجلس آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
ای بسا زان طیر علم آموختند / طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است این کلام / غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

ای درویش علم تقلیدی درین عالم بکار آید و تحفهٔ آن عالم را نشاید و از وی هیچ کار نگشاید

علم تقلیدی و تعلیمی است آن / کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علمست بهر عام و خاص / نه که تا یابد ازین عالم خلاص

علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / می کشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زرد رو
دل بخور تا دایما باشی جوان / وز تجلی چهره ات چون ارغوان
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است

در مذمت علمای بیعمل و ایشان شبیه اند بچراغی که خود میسوزد و مجلس را می افروزد یا طبیبی که بیمار است و دیگران را بشربت خود معالجه میکند و خود از آن بهره بر نمی دارد و کریم بتعلیم خود مشغول شو یعنی بعلم خود عمل نماید از جمله علمای ربانی باشند

اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم الآیه

ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی

وقت پند دیگران هی های های / در غم خود چون زنان وای وای
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان پنج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نوری توی
علم اندر نور چون پرورده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نور پاک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد جود سود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هست بیار
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر

بر همه درس توکل میکنی   پشه را اندر هوا رگ میزنی
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ   همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
نفس تو با تست شاگرد وفا   غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی   خویش را بدخو و خالی میکنی
خویش را تعلیم کن عشق و نظر   کان بود چون نقش فی جرم الحجر
متصل چون شد دلت با آن عدن   هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین   کم نخواهد شد بگو دریاست این
این سخن پایان ندارد ای پسر   این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهلست و اگر هیچ چیز نداند و خود را داند عالم است چه شناخت خود مؤدی بشناخت حق است **من عرف نفسه فقد عرف ربه** و آن سر همه علمهاست

تو همی دانی یجوز و لا یجوز   خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک   تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست   قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای   ننگری تو نحسی یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این   که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک   بنگر اندر اصل خود گو هست نیک
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب   حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام   گرچه باشد مستمع از جنس عام
داند او خاصیت هر جوهری   در بیان جوهر خود چون خری
صد هزاران فصل داند از علوم   جوهر خود را نداند آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ   دانش فقرست ساز راه و برگ

در بیان آنکه درویشان سادگی دل را بر انتقاش علوم رسمی اختیار کردند چراکه غبار فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را برقرار نمی‌گذارد چنانکه مثلا بر روی آینه نقش کنند اگرچه بعد از آن پاک سازند اما داغی و نقصانی بماند پس آینه از اول بی نقش بهتر

یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

روی نفس مطمئنه در جسد   زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان   میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را   برگشایی در خیال این بال را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی | عقده سخت است بر کیسه تهی
در گشادی عقدها گشتی تو پیر | عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقده کان بر گلوی ماست سخت | که بدانی که خسی یا نیک بخت
حل این اشکال کن گر آدمی | خرج این کن دم اگر آدم دمی
آنچه تو گنجش توهم میکنی | زان تو هم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم ورایها | گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود | نیست را از هست پنهانی بود
حد اعیان و عرض دانسته گیر | حد خود را دان که نبود زین گزیر
عمر در محمول و در موضوع رفت | بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر | باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی | بر قیاس اقترانی قانعی
می فزاید در وسایط فلسفی | از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب | وز پی مدلول سر برده به جیب
دل ز دانشها بشستند این فریق | زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست | زانکه هر فرعی باصلی رهبرست

بلی

پس چه علمی بیاموزی به مرد | کش بباید سینه را زان پاک کرد
چون مبارک نیست بر تو این علوم | خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا | تا بگیرد دست تو علمتنا
احمقی ام پس مبارک احمقی است | که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود | جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال | حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک | حکمت دینی برد فوق فلک
بیشتر اصحاب جنت ابلهند | تا ز شر فیلسوفی وارهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول | تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز | زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شدند | ابلهان از صنع در صانع شدند
در گذر از فضل و از جلدی و فن | کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد یزدان‌مان برون | ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد | کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین | که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه مشغولی کرد و علوم ذوقی و کشفی در دل او بدید آید و در پس عشق که از علماء قشر در حجاب و خفاست بی بانگ اندر و بی کوشش شنود و دریابد وعلمناه من لدنا علما

هرکه در خلوت به بینش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه — باشدش ز اخبار و دانش تاسه
گر بخوانی صد صحف بی سکته — بی عمل یادت نماند نکته
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب — علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان — کان فزون آمد ز ماه آسمان

واز اینجا معلوم میشود که چون استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدیست لاجرم از مدد چشمهای آب ناپاینده مستغنیست یعنی عالم ربانی هرچه باید از درون یابد و یکقطره آب که در درون خانه باشد به از جوی که بر بیرون و دزیرا که در وقت از و نفع رسد نه از آنچه بر بیرونست که آب خانه اصلست و آب بیرون عاریتی مصرع

ولابد یوما ان ترد الودایع
حبذا کاریز اصل چیزها — فارغت سازد ازین کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت میکشی — هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمه سنی — زاجتذ آب چشمها کردی غنی
قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند — تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه — تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون — به ز صد جیحون شیرین از برون
گلشنی کز نقل روید یکدم است — گلشنی کز عقل روید خوم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانشوران — زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم — که در گلزار بر خود بسته ایم

در بیان علم لدنی که علم اهل دلست و اهل تن از حقیقت این حال غافل اند

علمهای اهل دل حمالشان — علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره — بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی | بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم | تا ببینی در درون انبار علم
همچو موسی نور کی یابد ز جیب | سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
خویش را صافی کن از اوصاف خود | تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا | بی کتاب و بی معید و اوستا
بی صحیحین و احادیث و روات | بلکه اندر مشرب آب حیات
ور مثالی خواهی از علم نهان | قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که بصفا آینه نقش چینیان ظاهر بین را بسلطان روح نمودند بهتر از آنکه ایشان کشیده بودند بجهت صقالت محل و تصفیه آن والصیقل هو الکافی

چینیان گفتند ما نقاش تر | رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین | کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند | رومیان در علم واقف تر بدند
رومیان گفتند یک خانه بما | خاص بسپارید و یک خانه شما
بود دو خانه مقابل در بدر | زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند | پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها | چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ | در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند | همچو گردون ساده و صافی شدند
هر کجا رنگی به بی رنگی رهیست | رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
چینیان چون از عمل فارغ شدند | از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها | می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان | پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها | زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود | دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر | بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها | پاک از آز و حرص و بخل و کینه ها
آن صفای آینه وصف دلست | صورت بی منتهی را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب | ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
تا ابد هر نقش نو کاید برو | بی حجابی می نماید رو برو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ　　هر زمان بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند　　رایت عین الیقین افراشتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند　　لیک محو و فقر را برداشتند

ای درویش در مکتب استاد عشق نحو را بمحو بدل باید کرد و فقه را بفقر تا از حقایق علم برخوردار شوند **حکایت نظم**

پیش استاد اصولی هم اصول　　خواند آن شاگرد چست با فضول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان　　فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود　　جان شاگردش از و نحوی شود
باز استادی که او محو رهست　　جان شاگردش از و محو شه است

حکایت آن نحوی که خواست با دریای عشق آشنا شود و چون در گرداب حیرت افتاد ملاح در و تلقین کردش که تا محو نشوی باشناسی دریا نرسی که در دریا محوی می باید نحوی بکار نمی آید

آن یکی نحوی بکشتی در نشست　　رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا　　گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب　　لیک آندم کرد خامش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند　　گفت کشتیبان بآن نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو　　گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست　　زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان　　گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد　　ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر　　بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخواندهٔ　　این زمان چون خر درین گل ماندهٔ
مرد نحوی را از آن در دوختیم　　تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف　　در کم آمد یابی ای یار شگرف
غیر این مستعملها معقولها　　یابی اندر عشق با فر و بها
آن طرف که عشق می افزود درد　　بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
عاشقان را شد مدرس عشق دوست　　دفتر و درس و سبقشان روی اوست

در بیان حال جماعتی که بمطلوب رسیدند و بمقصد حقیقی خود واصل گشتند و از نشان منازل باز رستند و هر آینه دیگرانرا از آن منزل و علامات آن یاد نیاید مگر بجهت راه نمودن جمعی

چه نشان منزل خبر است و خبر غایب را باشد و ایشان حاضرند و حاضر را

نظر بود نه خبر

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد گشت دلاله بپیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جستن خط و رسول

تمثیل از مشغول شدن عاشق بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و ناپسند داشتن معشوق آنرا که **طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول بالمعلوم قبیح**

آن یکی را یار پیش خود نشاند نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا زاری و مسکینی و بس لابها

گفت معشوق این اگر بهر منست گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من بپیشت حاضر و تو نامه خوان نیست این باری نشان عاشقان

این خبرها از نظر خود نایبست بهر حاضر نیست بهر غایبست

هر که او اندر نظر موصول شد این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین دفع کن دلاله را بعد از این

هر که از طفلی گذشت و مرد شد نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب انصتوا

چون تیمم با وجود آب دان علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع می رو سپس رستگی زین ابلهی یابی و بس

اکثر اهل الجنة البله ای پدر بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبرانگیز تست ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست ابلهی کو واله و حیران اوست

رشحهٔ دوم در تبیین مراتب عقل بدانکه عقل کل که جامع کمالات جمیع عقولست اول موجودیست که حضرت حق بتجلی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و او را قلم اعلی و نور

محمدی نیز گویند و این هر سه لفظ در نص حدیث وارد است و همین
یک جوهر است که او را بعد از قبول وجود از حضرت مفیض الجود بسبب
تعقل ذات و صفات خود عقل گفتند و بواسطهٔ توسط میان حق
و خلق باستفاضهٔ علوم و معارف از ما فوق و افاده بما تحت قلم خوانند
و بجهت ظهور اشیا بدو که مرات عکوس اشعهٔ جمال و جلالست بنور المسمی
گردانیده‌اند و مظهر انوار این مرتبه را که انسان کامل است عقل مصور گویند
و باصطلاح قوم عقل موضعی صیقل است از قلب که بنور روح منور
باشد و عبارت صاحب شریعت علیه افضل الصلوة اشارت برین
معنی میکند که **العقل نور فی القلب یفرق بین الحق و الباطل**
و این بسبب این خاصیت عقل فرقان گویند و بزبان طایفهٔ محققان
علم تفصیلی را عقل فرقانی خوانند چنانچه علم جامع اجمالی را عقل قرآنی
گویند و دیگر عقلیت از آن عقل معادی خوانند و عقل قامع نیز
گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریض کند او را بر ادای طاعت
و این عقل از شوایب اوهام صافی است و دیگر عقلیت مشوب
بوهم و از آن عقل معیشی خوانند و در اثنا د ابیات نکته در بیان همه

باز توان یافت بادنی تاملی و الله الموفق و المعین **نظم**

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل و دلها بی گمان خود عرشی اند / بی حجاب از نور عرشی می زیند
وهم باشد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق نغز و زشت از عقل آورید / نه ز چشمی کو سیه گشت و سفید
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
عقل را اندیشه یوم الدین بود / وین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
گفت پیغمبر که هر احمق که هست / او عدو ماست و غول ره زنست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد آن فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

مایهٔ عقلت ز نان و شور وا — نور عقلت ای پسر جان را غذا
غیر حس و جان که در گاو و خراست — آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی — هست جان در دل آن آدمی
غیر ازین عقل تو حق را عقلهاست — که بدان تدبیر اسباب سماست
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست — معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال — مغز نغز از را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد — عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه — عقل عقل آفاق دارد پر زماه
عقل جزوی گاه چیره گه نگون — عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است — پاسبان و حاکم شهر دل است
پس پیمبر گفت آن رسول النواز — ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض — این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاضل آن بر بعضی دیگر
ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات

این تفاوت عقلها را نیک دان — در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب — هست عقلی کمتر از زهره شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی — هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
ای خنک آنکس که عقلش نر بود — نفس زشتش مُرده و اماده بود

گشته پیر او

لاجرم مغلوب باشد عقل او — جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقلست اول مکسبی — که در آموزی بحجرهٔ مکتبی
از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر — از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران — لیک تو باشی ز حفظ او گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت — لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد — نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم — کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها — کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا — از درون خویشتن جو چشمه را

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کل مدد باید داد تا راه یابد بمنزل مراد یعنی از مظهر عقل کل استفاضه باید نمود

تا مقصود حاصل گردد

مر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجوی اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی شود
عقل جزوی عقل را بدنام کرد — کام دنیی مرد را بی‌کام کرد
عقل جزوی آفت وهمست و ظن — زانکه در ظلمات شد او را وطن
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است — آن نه عقلست آنکه مار و کزدم است
عقل جزوی را وزیر خود مگیر — عقل کل را ساز سلطان ای وزیر
در چه عقلت هست با عقلی دگر — یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی — پای خود بر اوج گردونها نهی

وضرورتست عقل خود با عقل دیگری یار کردن زیرا که عاقل تام که آن انبیای کامل است نادر باشد مرد دیگران یا نیم عاقل باشند و نشانهٔ ایشان آنست که بدانند که ندانند یا غافل محض که بهر حالی نمیدانند و نمیدانند که نمیدانند پس اگر توجه بجانب عقلی کامل کنند یا عقلشان بکمال رسد یا از مرتبه جهل بعقل رسند

عاقل آن باشد که او با مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیش رو — تابع خویش است آن بی خویش رو
دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل — تا بدو شد چست و بینا و جلیل
وآن خری کز عقل خود بویی نداشت — خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل — ننگش آید آمدن خلف دلیل
نیست عقلش تا دم زنده زند — نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام — تا بر آید از نشیب خود ببام
زنده نه تا همدم عیسی بود — مرده نه تا دمگه عیسی شود
عقل کامل نیست خود را مرده کن — در پناه عاقلی زنده سخن
عقل با عقل دگر دوتا شود — ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
نفس با نفس دگر خندان شود — نور افزون گشت ره پیدا شود
عقل کل و نفس کل مرد خداست — عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
عقلهای خلق عکس عقل اوست — عقل او مشکست و عقل خلق بوست
مظهر حقست ذات پاک او — زو بجو حق را ز دیگر کس مجو

در بیان تصور عقل معیشی و استخلاص از قید او که ضد عشق است و در راه عشق نذر کردن و مباهات نا نمودن و رخت اقامت از بادیه عقل بر بستن و بسر منزل حیرت کشیدن

تو تصور میکنی کین عقل رنگ — دارد از گلزار معنی بوی و رنگ
عقل جزوی عقل استخراج نیست — جز پذیرایی فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد — لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
این نجوم و طب بوحی انبیاست — عقل و حس را سوی بی سوره کجاست
جمله حرفتها یقین از وحی بود — اول و لیک عقل آنرا فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما — تاند او آموختن بی اوستا
دانش پیشه ازین عقل ار بدی — پیشه بی اوستا حاصل شدی
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی — فخر رازی رازدان دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود — عقل و تخیلات او حیرت فزود
می فتد این عقلها از اعتقاد — در مغاکی حلول و اتحاد
عقل بفروش و بخر حیرت بجز — تا ز حیرت بار یابی ای پسر
چون ببازی عقل در عشق صمد — عشر امثالت دهد تا هفتصد

آن

آن زنان چون عقلها در باختند — بر براق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر — سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال — ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفه عقل در بارگاه عشق چون هدیه بلقیس است بحضرت سلیمان علیه السلام

هدیه بلقیس چهل استر بدست — بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید — فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند — تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم — سوی مخزن تا چه بیکار اندریم
عرصه کش خاکش زر ده دهیست — زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای برده عقل هدیه با آنکه راه — عقل آنجا کمترست از خاک راه

نهر خامس در بیان خوف و رجا و نتایج ایشان و سؤال و زوال آن
نهر بدو رشحه ظاهر بوادی استفاضه ار این خواهد ساخت

رشحه اولی در بیان تاب آفتاب رجا که تاریک حالان ظلمت ابد را طلم
امید روشنی عفو به پرتو آلست **و من یقنط من رحمة ربه الا الضالون**

گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدیم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه تن قبایی برکنم
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
چونکه خورشید عنایت تافتست / انبیا را از کرم دریافتست
بر دلش نادر ز رحمت باخته / عین کفرش را انابت ساخته
مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
چون شدی نومید در جهد از کسل / از جناب حق شنیدی که تعال
جهد ظلمتست و امید خوش ترا / که ترا گوید بهر دم بر تر آ
بر امید عفو پیدا شد گناه / چون امیدم هست عفوی ای اله
جز که عفو تو کرا دارد پسند / هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای ذوالامان
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / پیش عفوت ای تو بهر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا

فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو دانه‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل راندی فرس
از تقاضای تو می‌خارد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

حدیث در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری جاذب عنایت و رجا موجب عطا و فی الواقع اگر جذبهٔ عنایت ازلی و سابقهٔ رحمت لم یزلی نبودی امیدواری هرگز روی ننمودی **مثنوی**

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن
چون بر آید آفتاب رستخیز / بر جهد از خاک زشت و خوب تیز
نامه آید بدست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای

اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / در امیدی روی واپس میکند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روزه پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد نزع و مرگ خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
چون ترازوی تو کج بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در عذر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
بودم امیدی بمحض لطف تو / وآن کرمهای که باشد بی عتو
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بران
چون شمارد بنده آن جرم و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنم / وآن خطاها را همه خط بر زنم
آتش خویش برفروزم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
شعله در بنگاه انسانی زنم / خار را گلزار روحانی کنم
ایمنانرا من بترسانم بعلم / خایفانرا ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره بر موضع نهم / هر کسی را شربتی در خور دهم

رشحهٔ دوم در بیان خوف بدانکه رجا آمیخته باید بخوف تا مودی
بامن نشود **ولا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون** وهرکه امروز
خوف وحزن ندارد فردا از بشارت **ان لا تخافوا ولا تحزنوا**
برطرف خواهد بود این خطاب بکسی راست آید که خایف وحزین
باشد وشیخ تستری رحمه الله گفته است که خوف مذکر است ورجا
مونث چون هردو جمع شوند حقیقت ایمان ازیشان تولد کند
حاصل سخن آنکه اشارت لاخوف مرخایفان راست **مثنوی**

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق   نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست   غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست
شاد ازوی شو مشو از غیر وی   او بهار است ودگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست   گرچه تخت وملکت است وتاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست   اندرین ره سوی پستی ارتقاست
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق   زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدند از فقر آفرین   گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم   وز پی هستی فتاده در عدم

حلم حق گرچه مواساها کند   لیکن از حد بگذرد پیدا کند
خاطر مجرم اگر ترسان شود   لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را   آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
هرکه ترسد مرورا ایمن کنند   مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان   هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس   درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کن   خاطر ویرانش را آباد کن
لا تخافوا از خدا نشنیده   از چه خود را ایمن وخوش دیده

در بیان آنکه عارف از خوف ورجا بازرسته است جهة آنکه
خوف ورجا تعلق باحوالی دارد که درغایت کار روی خواهد
نمود وعارف از بدایت کار آگاهست لاجرم ازین هردو فراغت دارد

هست زاهد را غم پایان کار   تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان زآغاز گشته بهره‌مند   از غم واحوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف ورجا   سابقه دانش بخورد آن هردو را
عارفست او بازرست از خوف وبیم   های هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا ‌ ‌ ‌ خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

بار دیگر چون ظهوری برد مد ‌ ‌ ‌ آن امیدش نیز از وی رد مد

بار دیگر خود رود سوی فنا ‌ ‌ ‌ آن زمان خوف از کجا کو آن رجا

نهر پانزدهم در بیان میان عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعلی و این نهر بسه رشحه منقسم است **رشحهٔ اول** در بیان فواید عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلق است که **بالعدل قامت السموات والارضون** و عدل دو نوعست یکی صوری و آن آنست که قوت عامله بدو تمام شود چه نفس را دو قوتست عالمه و عامله اما عالمه بعقل خود کامل گردد و عامله بعدل و راستی و این عدل امریست نسبی و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت و از عام تا خاص دوم معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تاویلات قدس سره گفته است که اقل درجات عدل آنست که سالک در صفات حق محو شود چه قایم بنفس و صفات آن بر عدل (مطلقا) قادر نیست و در باب عدل صوری که عبارتست از وضع شیء در موضع آن و نزد عرفا اشارتست بدانکه هر قوتی را از قوای نفسانی و روحانی کار وی فرمایند و جان عیسی وش را کار کر

نفس خر طبع نپازند

حکیم عقل که استاد کارگاه دلست ‌ ‌ ‌ روا مدار که در کار گل شود مزدور

عدل چبود وضع اندر موضعش ‌ ‌ ‌ ظلم چبود وضع در ناموقعش

این همی دان تو که آنکو عادلست ‌ ‌ ‌ فارغست از واقعه ایمن دلست

عدل باشد پاسبان گامها ‌ ‌ ‌ نه بشب چوبک زنان بر بامها

عدل چبود آب ده اشجار را ‌ ‌ ‌ ظلم چبود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش ‌ ‌ ‌ نه بهر بیخی که باشد آبکش

نعمت حق را بجان و عقل ده ‌ ‌ ‌ نه بطبع پر زحیر پر گره

بار کن بیگار غم را بر تنت ‌ ‌ ‌ بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

بر سر عیسی نهادی تنگ بار ‌ ‌ ‌ خر سکیزه میزند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست ‌ ‌ ‌ کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش ‌ ‌ ‌ ور تنی شکر مخور شو زهر چش

زهر تن را نافعست و قند بد ‌ ‌ ‌ تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان آنکه اهل اختیار باید که بمدد عدل دستیاری ضعفا و پای بجزه نمایند تا ببرکت عدالت ایشان احوال رعیت نیز بصلاح آید که الناس علی دین ملوکهم **مثنوی**

حق تعالی عادلست و عادلان — کی کنند استمکری بر بیدلان

خوی شاهان در رعیت جا کند — چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها — آب از لوله روان در کوها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک — هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور دران حوض آب شورست و پلید — هر یکی لوله همان آرد پدید

هر هنر کاستا بدان معروف شد — جان شاگردان بدان موصوف شد

شیر مردانند در عالم مدد — آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند — آن طرف چون رحمت حق میدوند

آن ستونهای خللهای جهان — آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند — همچو حق بی علت و بی رشوتند

ظالم از مظلوم آنکس پی برد — کو بسر نفس ظلوم خود برد

ظالم از مظلوم کی داند کسی — کو بود سخره هوا همچون خسی

ورنه آن ظالم که نفس است از درون — خصم هر مظلوم باشد بر برون

رشحهٔ دوم در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمت که الظلم ظلمات یوم القیمة و بر قیاس عدل ظلم نیز دو نوعست صوری و معنوی و ظلم صوری عبارتست از ستم کردن بر بندگان حق و تضییع حقوق و ظلم معنوی اشارتست بتوهم اغیار و پرستش متخیلات خود ان الشرک لظلم عظیم وجای دیگر گفته است والکافرون هم الظالمون و پیر معنوی قدس الله سره در باب ظلم صوری فرموده است و ظلم معنوی را نیز ازینجا توان دانست **نظم**

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان — این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هول تر — عدل فرموداست بدتر را بتر

ای که تو از چاه ظلمی میکنی — از برای خویش چاهی میکنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن — بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان — روز قرآن جاء نصر الله بخوان

گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پر خون کنی — درد دندانت بگیرد چون کنی

ظلم مستور است در اسرار جان / می نهد ظالم به پیش مردمان

پس هم اینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی می دهند

چون موکل می شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا

ای به دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این

چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو

ظلم چبود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

شک تمامی حمله بر مسکین کند / تا تو اندر خشم بر مسکین زند

رشحه دسیم در بیان مکافات که لازمهٔ طبیعت عالم است و هر کس را در هر کاری بجزا و سزا می رساند فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا

بارها پوشد پی اظهار فضل / پس بگیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / هم مبشر گردد و منذر شود

کی کجی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن

ای درویش از ظلم و فسق هر چه به نسبت هر کس کنی دیگری را بر کار

تا با تو همان کنند اعمالکم عمالکم

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن تویی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می تنی

در خود آن بد را نمی بینی عیان / ورنه دشمن بوده خود را بجان

چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت می نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را ز پیش

هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دانکه قوادست او

زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزا سیئه مثلش بود

قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم
این ندانی کز پی من چه کنی / عاقبت در چاه خود در افکنی
داد حق مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم بنا عدنا به

حقیقت مکافات وقتی دریافته شود که آدمی مراقبت احوال خود نماید و بحساب کار خود مشغول باشد

گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجت نبود قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش نبود که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم رمز نکته را
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / که ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نه اندیشی فسادی تو ز بیم
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

نهر سابع در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق با مور اخروی دارد و عطاشش منازل اجتهاد زلال اسرار این حقایق و نوال حقایق این اسرار را در هشت رشحه باز خواهند یافت **رشحهٔ اول** در بیان آنکه ورای این جهان جهانی دیگر هست که بازگشت بدان خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون گلشنی باشد نسبت با گلخنی اما آنها که بستهٔ بند صورتند ازین معنی خبر ندارند و الا یکدم اینجا بر قرار نباشند بلکه آن خواهند که هر چند زودتر ازین زندان فانی برهند و بدان بوستان باقی برپرند **نظم**

آن جهان و راهش ار پیدا شدی / کم کسی یک لحظه اینجا بدی
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط جیحون و فرات
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

تمثیل در انکه هرچند دانایان پیدا از سر عالم لاهوت خبر میدهند مقیدان مضیق ناسوتست بواسطهٔ نادانی و نابینایی تصدیق نمی کنند و جز عالم ظاهر عالمی نمی بینند و نمی دانند

گر جنین را کسی گفتی در رحم	هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و دشتها	بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا	آفتاب و ماهتاب و غیرها
در صفت ناید عجایبهای آن	تو درین ظلمت چه در امتحان
خون خوری در چار میخ ابتلا	در میان حبس وانجاس عنا
او بحکم حال خود منکر بدی	زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور	زانکه تصویری ندارد فهم کور
همچنان که خلق عام اندر جهان	زان جهان ابدال میگویند شان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ	هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت	کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
اندکی جنبش بکن همچون جنین	تا بخشندت حواسی نور بین
وز جهان چون رحم بیرون روی	از زمین در عرصهٔ واسع شوی

انکه

که ارض الله واسع گفته اند	عرصه‌ای دان کانبیا در رفته اند
دل نگیرد در تنگ از عرصهٔ فراخ	نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

رشحهٔ دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عرضست و عالم حشر میزان امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد بسبب آنست که متاع او عرض را نشاید و اگر نه آنکه متاع شایسته دارد مراد آنست که روز بازار حشر بدید آید تا کار او بنماید

چون قیامت روز عرض اکبرست	عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بی سودا بیست	روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب	او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او	شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست	پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان	تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این	تا نه بینی رنگ آن و زنگ این
تا بود تابان شکوفه چون زره	کی کند آن میوه پیدا اگره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند	چونکه تن بشکست جان سر بر زند

جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
گر بود ز نگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
هرچه پنهان باشدت پیدا شود / هرکه او خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علیه السلم و اظهار حکمت کردن تا خیانت خاینان ظاهر کرد

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پرمعانی تیره صورت همچو لیل
می فرستاد او غلامانرا بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوها جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مجتبا
امتحان کن جمله مانرا ای کریم / سیرمان در ده تو از ماء حمیم
بعد از ان مارا بصحرای بران / تو سواره ما پیاده می دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار ما / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامانرا و خوردند آن زبیم
بعد از ان میراندشان در دشتها / می دویدند آن نفر تحت و علا
در قی افتادند ایشان از عنا / آب می آورد زایشان میوها
چونکه لقمانرا در آمد قی ز ناف / می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو این داند نمود / پس چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت

رشحهٔ سیوم در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیارست ولیکن تا کسی را دیدهٔ بصیرت بانوار مشاهده روشن نشود بعضی از ان حکمتها روی بوی ننماید و از جمله حکمتها یکی آنست که تا حال انکس روی بترقی نهد چه از بدو وجود تا روز مرگ هر تبدیل که بمثابه فناست او را ترقی دیگر داده است پس مرگ نیز که تبدیل دیگر است سرآینه ترقی باید یافت **مثنوی**

تو از ان روزی که در هست آمدی / آتشی یا بادیا خاکی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا ... کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند ... هستی بهتر بجای آن نشاند
این بقاها از فناها یافتی ... از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا ... بر بقا چفسیده‌ای ای نافتا
چون دوم از اولینت بهترست ... پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود ... تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما ... وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش ... باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست ... پس نشان پا درون بحر لاست
نیست پیدا آن مراحل را سنام ... نی نشانست آن منازل را نه نام
در فناها این بقاها دیده‌ای ... بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

حکایت حال غافلی که میگفت چه خوش بودی که مرگ نبودی و جواب آن

آن یکی میگفت خوش بودی جهان ... گر نبودی پای مرگ اندر میان
وآن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ ... که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته ... مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی ... تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین ... زندگی را مرگ بیند ای غبین
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ ... حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد ... در میان دولت و عیش و گشاد
مقعد صدق و جلیس حق شده ... رسته زین آب و گل آتشکده

وازینجاست که حضرت رسالت پناه فرمود که لیس للماضین الموت انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر ... که هر آنکه کرد از دنیی گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت ... بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را ... مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول ... آن خیالاتی که باشد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست ... زانست کاندر نقشها کردیم ایست

و تا کسی آنجا نرسد این حسرتش دست ندهد و بسر این مسئله قطعا نیاید

زان سبب دنیا مقدم آمدست ... تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی ... در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می‌بیختم ... زین جهان پاک می‌بگریختم

ای دریغا پیش ازین بودیم اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل

هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

حکمتی دیگر در مرگ اظهار حقایق خلایق است چنانچه موسی کلیم علی الحبیب و علیه السلم طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق و جواب آمد از حق سبحانه و تعالی

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا

گفت میدانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و ز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدان هر خام را

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می بری

گفت یارب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش تو از که ساختی / که بدانش خرمنی برساختی

گفت تمیزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمیز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه

واجب است اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این مرگ ای شهان / تا نماند گنج حکمتها نهان — حکمتها

رشحه چهارم در بیان آنکه تن لباس پس روحست و نشو و نما از روح دارد و او بروح زنده است نه روح بدو پس اگر از صولت مرگ قفس تن را ویرانی روی نماید مرغ روح را هیچ نقصانی نخواهد رسید و آنکه اول بار قفس او ساخته بود بعد از خرابی

باز تو اندر پساخت والله علی کل شیء قدیر

تو بدان کین تن بود همچون لباس　　روح را او لابس آید در قیاس

تن همی نازد بخوبی و جمال　　روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی　　یکدو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان　　باش تا که من شوم از تو نهان

سبزها گویند ما سبز از خودیم　　شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید کای امم　　خویش را بینید چون من بگذرم

تن بود چون سایه و جان شخص آن　　سایه را بی شخص خود نبود توان

قامت تو برقرار آمد باز　　سایه ات کوته دمی یکدم دراز

روح را توحید الله خوشتر است　　غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی و ایتلاف　　آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی بدن داری بدن　　پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

این جهان خوابست اندر ظن مه ایست　　گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز　　هم سرت برجاست هم عمرت دراز

حاصل اندر خواب نقصان بدن　　نیست باکی نه دو صد پاره شدن

این جهان را کو بصورت قایمست　　گفت پیغمبر که حلم نایمست

کوزه گر گر کوزه را بشکند　　چون بخواهد باز قایم می‌کند

تمثیل از قصهٔ عزیر پیغمبر ع و اجتماع اجزای او بعد از ریزیده شدن

این عزیزا در نگر اندر خرت　　که بپوسیده است و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را　　آن سر و گوش و دم و دو پاش را

دست نه و جزو بر هم می‌نهد　　پارها را اجتماعی میدهد

چشم بگشا حشر را پیدا ببین　　تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

تا ببینی جامعی را تو تمام　　تا بلرزی وقت مردن زاهتمام

همچنان که وقت خفتن ایمنی　　از فوات جمله چیزهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب　　گرچه میگردد پریشان و خراب

بی چراغت چون دهد او روشنی　　گر چراغت شد چه افغان میکنی

ای درویش در ویرانهٔ تن گنج روح پنهانست و تا طلسم جسم شکسته نشود کسی بسر گنج نرسد و اگر مرگ اضطراری نیست باری باختیار بمیر تا ازین گنج بنقدی برسی مثنوی

باش خواهان اجل چون طفل شیر　　نه ز رنجی که ترا دارد اسیر

هر که جویی باشی از عجز رنج　　بلکه بینی در خراب خانه گنج

خانه برکن کز عقیق این یمن　　صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست　　از خرابی خانه مندیش و مه ایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج　　می توان کردن عمارت بی رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود　　گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح　　مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا　　لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد ازان تو کای دریغ　　اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی　　گنج رفت و خانه و دستم تهی

دیدم اندر خانه من نقش و نگار　　بودم اندر عشق خانه بیقرار

بودم از گنج نهانی بیخبر　　ورنه دایم میزدم آنجا تبر

آه اگر داد تبر را دادمی　　این زمان غم را تبرا دادمی

رشحهٔ پنجم در بیان آنکه حشر خلایق بر صور اعمال ایشان خواهد بود بعد از قیامت صغری که آن عبارت موتست کما قال صلی الله علیه وسلم **من مات فقد قامت قیامته** و این انبعاثست

بعد از

بعد از موت طبیعی بسوی حیوة در یکی از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال میت لقوله صلی الله علیه وسلم **کما تعیشون تموتون** و در حدیث دیگر وارد است که **یحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر** الی آخر الحدیث و این همه دلالت میکند بر آنکه حشر بر صور اعمال و افعال باشد و نص قاطع **یوم ینفخ فی الصور فتأتون افواجا** مؤید همین حال بود یعنی هر تخم که بکارند همان بر آید و همان بر دهد چنانچه درویش گفته است **رباعیه**

فردا که جزای هر صفت خواهد بود　　قدر تو بقدر معرفت خواهد بود

در حسن صفت کوش که در روز جزا

حشر تو بصورت صفت خواهد بود

وقت محشر هر عرض را صورتیست　　صورت هر یک عرض را نوبتیست

این عرضها از چه زاید از صور　　این صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل　　عقل چون شاهست صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان　　عالم ثانی جزای این و آن

پس بر آن کان بر وجودت غالبست ... هم بران تصویر حشرت واجبست
حکم آن خوارست کو غالبتر است ... چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
پیشها و خلقها همچون جهیز ... سوی خلق آید روز رستخیز
چون کبوترهای پیک از شهرها ... سوی شهر خویش آرد بهرها
خاک را در گور او اکنده بین ... زیر خاک آن دانه‌اش را زنده بین
این درختانند همچون خاکیان ... دستها برکرده اند از خاکدان
در زمستانشان اگرچه داد مرگ ... زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
این بهار نو ز بعد برگ ریز ... هست برهان بر وجود رستخیز
در بهار آن سبزها پیدا شود ... هرچه خوردست آن زمین پیدا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش ... تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تمثیل کردن خواب و بیداری را بمرگ و زندگی حالات این ابدان قیاس ما بعد

صبح حشر کوچکست ای مستجیر ... حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان که جان پرد سوی طین ... نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود ... فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر ... باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش ... وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال ... نامه‌اش آید سیه اندر شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین ... چون شود بیدار یابد در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما ... بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود ... مرگ اصغر مرگ اکبر را نمود
لیک این نامه خیالست و نهان ... وآن شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر ... این خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای ... در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون ... چون زمین که زاید از تخمی درون
هر خیالی کو کند در دل وطن ... روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر ... چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

ای درویش ازین جا اما که گفته شد خبری از آن عالم می‌آید و این نه بجهت آنست که مردگان فهم ندارند اما حکمت الهی ایشان را خاموش گردانیده است تا سلسلهٔ معاش منقطع نشود چنانچه در حکایت

خواجه گفت ای پای مرد بانمک ... آنچه گفتی من شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند — مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش — تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام — تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کشد نقش گوش — ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه دادیم دیدیم این زمان — این جهان پرده است و عینست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست — تخم در خاک پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن — روز پاداش آمد و پیدا شدن

۱۹

هیچ کشتی آنچه می آید بکار — تا نباشی در درو توشه مسار
روز حشر این جسم تو باطل شود — نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم خاک آگند — هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد — پر و بالت هست تا جان پر درد
آن زمان کین جان حیوانی نماند — جان باقی بایدت بر جان نشاند

دقیقهٔ ششم در بیان حال کسانی که از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و ایشانرا دیدهٔ دل گشاده باشد چون مرغی که نظرش

بآشیانه

بآشیانهٔ خود افتد و قفس را از طیران مانع بیند خواهد که آنرا بشکند و بیرون پرد و اینجا **فزت و رب الکعبة** ظهور میکند

صورت تن گو برو من کیستم — نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا — نفخ حق باشم ز نای تن جدا
شد هوای مرگ طوق صادقان — که جهودان را بد آن دم امتحان
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین — صادقم جان را برافشانم برین
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا — چون قفس هشتن پرید مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در — مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص — خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار — نه خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند — تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانت چنین بیرون بود — آن قفص را در گشایی چون بود
جانهای بسته اندر آب و گل — چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند — همچو قرص بدر بی نقصان شوند
ای حریفان من از آنها نیستم — کز خیالاتی درین ره بیستم

فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا

مردن این ساعت مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما

فرقتی لو لم یکن دار السکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردیست مارا بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات

حکایت سید الشهدا حمزه رضه که حالت مرگرا بارزدی حسی تابی ابدر

در غزا حمزه چو در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / درفکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول

چون جوان بودی زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی می زنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمایی دار و گیر و امتحان

گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ می دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وآنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

در معنی آن حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاه ومن کره لقاء الله کره الله لقاه

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدا

پیش ترک آینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار

روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است

حکایت بلال حبشی رضی الله عنه که با شادی تمام وفات می‌کرد و کسانش را محل تعزیه بود و او را وقت تهنیه

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب

تاکنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست

گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال

گفت امشب در غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی با وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست

گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

کرد ویران تا کند معمورتر / قومم انبه بود و خانه مختصر

من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مونس است / مرده را خانه مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

دربیان آنکه چون انبیا و اولیا بحیات ابدی خود شادمان شدند ظهور مرگ را که دروازهٔ آن شهادت غنیمتی شمارند

اولیا را چون بوصل افتد نظر / آنکه ایشان را اجل باشد شکر

ناودان گردون اگر صد بار شان / خود کوبد اندرین گلزارشان

اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از خیال و وهم کی ترسیده‌اند

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن

وا رهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن

همچو آن زندانی کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود

خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن — کو بگلشن خفت یا در کولخن
بر کسانی کز جهان بگذشته اند — لا ز اند و در صفات آغشته اند
میزند جان در جهان آبگون — نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
در صفات حق صفات جمله شان — همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون — خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین — تا بقای روحها دانی یقین
هر کرا نی کسل خود از تن شدست — جان ز خفت چشم در پوید است
غفلت از تن بود چون تن روح شد — بیند او اسرار را بی هیچ بد

رشحهٔ هفتم در بیان مرگ اختیاری و این را قیامت وسطی گویند که عبارتست از انبعاث بعد از موت ارادی بسوی حیوة قدسیهٔ ابدیه چنانچه گفته اند **مت بالارادة تحیی بالطبیعة** و حکیم الهی فرماید **بیت**

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی — که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

و بکنهٔ **موتوا قبل ان تموتوا** عبارت از ینست و سر **او من کان میتا فاحییناه** اشارت بدین و حاصل سخن آنست که سالک باید که در زمان حیات فانی جان باقی پیدا سازد که چون جان عاریتی ا

ستانند بدان جان زندهٔ ابد باشد

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی — اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان — یأتی الموت تموتوا بالفتن
باد تندست و چراغم ابتری — زو بگیرانم چراغی دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ — شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان — پیش چشم خود نهد او شمع جان
سر موتوا قبل موت این بود — کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر — در نگیرد با خدای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جایی مایست
جان بسی کندی و اندر پردهٔ — زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ
تا نمیری نیست جان کندن تمام — بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — آب اندر دلو از چه کی رود

چون نمردی گشت جان کندن دراز　　مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان　　دانکه پنهانست خورشید جهان
بی حجابت باید ای ذو لباب　　مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی　　مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت و آن طفلی بمرد　　رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند　　غم فرح شد خار غمناکی نماند
هی ز چه معلوم کرد این ز بعث　　بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست　　زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه　　کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم　　از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست　　از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین　　دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید　　ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقای اشیا در هر آنی و باز نمودن حقایق آن

گرد و دیده مبدل و انور شود　　این جهان منتظم محشر شود
در همه عالم اگر مرد و زنند　　دمبدم در نزع و اندر مردنند

این مسئله مزید شرحی میخواهد و نزد عرفا معروفست بخلع و لبس و بنا این سخن بر نکته آنست که حضرت شیخ اکبر قدس الله سره الاظهر در فص شعیبی از فصوص الحکم می آورد و حاصلش آنست که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد یعنی حقیقت هستی و درین سخن گفته **بیت**

من و تو عارض ذات وجودیم　　مشبکهای مشکات وجودیم

این نکته باز توان یافت و آن اعراض که در آن هستی مع الانفاس والآنات متبدل و متجدد می گردد و در هر آن بعدم میرود و در همان آن مثل آن بوجود می آید و درین صورت قاعدهٔ کلیهٔ **العرض لا یبقی زمانین** که نزد حکما اصل تمامست تمهیدی می یابد و اکثر اهل عالم ازین رفتن و آمدن غافلند کما قال تعالی **بل هم فی لبس من خلق جدید** و از جمله اسراری که درین باب گفته اند یکی اقتضاء آثار اسما متقابله است بعضی لطفیه

چون المحیی والمعید و برخی قهریه چون القهار والممیت که همه ایا
برکارند و هیچ یکی را تعطیل جایز نیست پس چون حقیقتی از حقایق
امکانیه بواسطهٔ حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود
گردد رحمت رحمانیه بروی افاضهٔ وجود کند بعد از آن بسبب
قهر احدیه که مقتضی اضمحلال تعینات است از آن تعین منسلخ
گردد و باز در همان آن انسلاخ بر مقتضی رحمت رحمانیه
بتعینی دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد و در
آن ثانی بقهر احدیه مضمحل شود و باز بتعینی دیگر برحمت رحمانیه
ظهور کند و هکذا الی ما شاء الله پس در هر آنی عالمی بعدم
میرود و دیگری مثل آن بوجود می آید و محجوبان بواسطهٔ تعاقب
امثال و تناسب احوال گمان می برند که وجود عالم بر یک حالست
و در ازمنهٔ متوالیه بر یک منوال و فی الحقیقه نه چنانست که
ایشانرا گمانست و حضرت قطب العارفین قدوة الواصلین
مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی ادیمت ظلال حقایقه
اشارت بدین حال میفرماید رباعیه

چیزی که نمایشش بیک منوالست / وندر صفت وجود بر یک حالست
در دیده و نظر گرچه بقایی دارد / آن نیست بقا تجدد امثالست

و این حشریست که درویشان از قیامت نقد و ساعت حاضره گویند
و هم پیر رومی فرماید / اندر قیامت ما هر لحظه حشر نویست
زین حشر بیخبر اند این مردم حشری

قال الله تعالی و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و فی الواقع چند کان مناظر تحقیق را که
دیدهٔ دل ایشان بکحل الجواهر ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات
الا فتعرضوا لها منورست ازین حال نیک با خبرند و پیر معنوی در خزانهٔ
مثنوی جواهری چند این رشته در رشتهٔ بیان میکشد نظم

هر نفس نو می شود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری می نماید در جسد
شاخ آتش چون بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می نماید صورت انگیزی صنع
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست

کر نمی آید بلی زایشان ولی — آمدن شان از عدم باشد بلی

در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان

صد هزار احوال آمد اینچنین — باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانند نی — همچو نی اندر روش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر — فکرت هر روز را دیگر اثر

درین ابیات اشارتی میکند بدین معنی که لا یتجلی الله فی صورة
مرتین کل یوم هو فی شان بر غرفه جلا جلوه می نماید

کل یوم هو فی شان چه شنفتی چه نشان — یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان

جلوه حسن ترا غایت و پایانی نیست — هر زمان نشأه دیگر شود از پرده عیان

وجهت انیست که صوفیان غنیمت شمرند اوقات را و بی بهرند باسرار
هر آنی از وقوع هر شانی درو وانکه ایشانرا ابن الوقت گویند هم
بدین سبب است

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی — هست را از نسیه خیزد نیستی

هست را از نسیه خیزد نیستی — هان بیا ای جان و جان صد جهان

خوش غنیمت دار وقت این زمان — در مدزدان عمری از شب روان

سرکشی

سرکش زین جوی چون آب روان — چون ببینی بر لب جو آب هست

پس نشان از دور کانجا آب هست — تازگی هر گلستان جمیل

هست بر باران پنهانی دلیل — تا لب جو خنده از ماء معین

لب جو سر آرد یاسمین — و سخنانی که متعلق باوقات

وانات است عن قریب در اول عین ثانی مذکور خواهد شد رشحه ششم
در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان بدانکه نزد جمهور
محققان بهشت چهار است یکی جنت الافعال و از اجنت صوریه
و جنت الکمال نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت نشان میدهد
که دار نعیم است و مطاعم سازگار و مشارب خوشگوار و ملابس
سنیه و مناکح بهیه دارد که و لکم فیها ما تشتهی الانفس اشارت
بدینست و این جنت نفس است دوم جنت وراثت و آن نتیجه
اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق بکمال حسن متابعت
حضرت رسالت صلوات الله علیه تواند بود و اهل وراثت علماء
ربانی باشند اولیک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس سیم
جنت الصفات و از اجنت معنویه نیز گویند و آن از تجلیات اسماء

وصفات الهیه است و این جنت دل باشد فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی جنت الذات و آن مشاهده جمال احدیت و آن جنت روحست و گفته اند جنت عبارتست از قرب حق تعالی بتفاوت درجات آن چنانچه دوزخ اشارتست ببعد و حرمان باختلاف درکات آن و حقیقت دوزخ احتراق محجوبانست بسوزه نفوس و شر طبایع ایشان و رسوخ هیئه ردیه که متعلق بامور سفلی باشد در ایشان و این سخن اینجا زیادت بسطی میخواهد که ایراد آن لایق این مختصر نیست بدین قدر کفایت میکند والکافی هو الله و حضرت مولوی بر سبیل رمز و ایما در بیان بهشت

میفرماید

خود همی گوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست — زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند — بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست — آن بنا از طاعتی زنده شده است
این باصل خویش ماند پر خلل — وآن باصل خود که علمست و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب — با بهشتی در سؤال و در جواب
هست در دل زندگی دار الخلود — در زبانم چون نمی آید چه سود

در بیان قصور بهشت و نعیم مقیم آن بر سبیل کنایت علم من علم و فهم من فهم

گر نخواهد زیست جان بی این بدن — پس فلک ایوان که خواهد شد بدن
ور نخواهد بی بدن جان تو زیست — فی السماء رزقکم روزی کیست
وا رهی زین روزی ریزه کثیف — در فتی در لوتها چرب و شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری — میروی پاک و سبک همچون پری
کی نه حبس باد و قولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند
آن طعام الله قوت خوشگوار — بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
بو که از تاثیر جوی انگبین — شهد گردد در تنت این هر کین
باز عکس جوی آن پاکیزه شیر — پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر — مست گردی بو بری از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب — تازگی یابد تنی شوره خراب
شوره ات را سبزه پیدا شود — خارزارت جنت الماوا شود

بو که از عکس بهشت و چار جوی　　جان شود از یاری حق یارجوی

از چهار جوی اصل که در بهشت جاریست از چهار چشمه درین عالم پدیدار است فاما آنها پاکست و مطلق و اینها آلوده است و مقید در ضمن این نیز اشارتی شیرین هست من لم یذق لم یدر

عرش معدنگاه داد و معدلت　　چار جو در زیر او از مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان　　جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود　　در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار　　از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند　　زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان　　خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را　　چشمه کرده در عنب از اجترا
انگبین داروی تن رنجور را　　چشمه کرده باطن زنبور را
خمر دفع غصه و اندیشه را　　چشمه کرده سینهٔ هر زال را
آب داده عام اصل و فرع را　　از برای طهر و بهر زرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول　　تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

از دوستی اصل ظهور بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیده است هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذتی جاویدی گردد و ازین معنی حکیم الهی خبر میدهد

فعل تو تخم درخت بهشت　　خواجه تا در نهاد خویش چه کشت

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت　　شد در آن عالم سجود او بهشت
چون ز دستت رست ایثار و زکات　　گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد　　جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین　　مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود　　چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی　　آن صفت چون بد چنانش میکنی
آن صفت در امر تو بود این جهان　　هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند　　کان درختان از صفات با برند
چون بامر تست اینجا این صفات　　پس در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از و زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کزدمت / مار و کزدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفأ نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نار دوزخ چونکه قشر افشار نیست / مغز را با هیچ ناری کار نیست

ور بود در مغز ناری شعله زن / بهر گچین دان نه بهر سوختن
الخبیثات الخبیثین واجب است / زشت را هم زشت جفت و بابت است

بسوز سینه جنت را بسوزم / به آب دیده آتش را دهم نم

عشق کس گر هست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش عاشق ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من بتی ام تو ولایتها چنین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نه مرین را نه مرآن را زو امان

در دقایق اسرار طریقت و این عین که بحر معانی است
همه تو از بود و نکته اشارت بدو است بس خوش

قسمت بذر میگردد در بیان آنچه سالک را در بدایت
سلوک طریق طریقت بکار آید و انتهاج این مناهج بی آن مقدمات
نشاید و فوات نکات این بحر بچهار رشحه صدیان مفاوز استسقا را
سیراب می‌گرداند و هو المفیض الجواد

در تنبیه و بیداری

از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات الهی
و بوی بردن بدان تا بسبب آن روشنایی آشنایی در روزن دل
افتد که

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا در یافت جانش بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
چون دم رحمن بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاووز است و رهبر مر ترا / می‌کشد تا خلد و کوثر مر ترا
آن بود بینی که آن بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کو دینی بود

کردن تن بمهمان خانه و احوال مهمانان و عزیز داشتن
این مهمانان غیبی را که چون بروند دیگر باز نیایند بلکه اینده جمعی
دیگر باشند چنانچه در رشحه نعقه دالستی

هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات ای با تمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
تا که چون با اصل گردد متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار اشمر است
می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز که بستانی و ننهی بجای	اندر آید که از آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض	تا ز عمر خویش وا یابی غرض
بر زمان خویش هر اسان باش تو	همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو

عمر عزیز بی عوض است و زمان حیات بی بدل
پس مغتنم باید شمردن آنرا و ضایع نباید کردن خصوصا ایام جوانی
و قوت شباب و صحت بدن که همه اسباب کمال اند

ای خنک آنرا که او ایام پیش	مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندران ایامش قدرت بود	صحت و زور دل و قوت بود
وآن جوانی همچو باغ سبز و تر	میرساند بی دریغی بار و بر
پیش از آن کایام پیری در رسد	گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست	هرگز از شوره نبات خوش نرست
آن رخی که تاب او بد ماه وار	شد به پیری همچو پشت سوسمار
وآن قد رعنای نازان چون سنان	گشته در پیری دو تا همچون کمان
این چنین آثار غم و پژمردگیست	هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک اگر باشد طبیبش لطف حق	نیست از پیری و تب نقصان و دق

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق	ذره ذره اش در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر	که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه	زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز	کارگه ویران عمل رفته ز ساز
تا نمرداست این چراغ پر گهر	هین فتیلش ساز و روغن زود تر
پند من بشنو که تن بند قویست	کهنه بیرون کن گرت میل نویست

هین و هین ای راه رو بیگاه شد	آفتاب عمر سوی چاه شد
سال بیگه گشت وقت کشت نی	جز سیه رویی و فعل زشت نی
اطلس عمرت بمقراض شهور	برد پاره پاره خیاط غرور
این دو روزک را که زورت هست زود	پیر افشانی بکن از راه جود
هین مگو فردا که فرداها گذشت	تا بکلی نگذرد ایام کشت
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل	هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت سرمایه سود است هین	وقت قدرت را نگه دار و ببین

ساحران مهتاب پیمایند زود ‌‌ پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ ‌‌ سیم از کف رفته و آن کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم ‌‌ که ازو مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب ‌‌ ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی ‌‌ سیم شد کرباس نی کیسه تهی

تمثیل از حکایت آن گل خوار که در گل خوردن میافزود و از شکر برد میکاست

پیش عطاری یکی گل خواره رفت ‌‌ تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل ‌‌ موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست ‌‌ گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو ‌‌ سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گر نداری سنگ و سنگت از گل است ‌‌ این بود به گل مرا میوهٔ دل است

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد ‌‌ او بجای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست ‌‌ هم بقدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه او دیر ماند ‌‌ مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گل خور ناشکفت ‌‌ گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

اگر

ترس ترسان که نباید ناگهان ‌‌ چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد ‌‌ که فزونتر هین بدزد ای روی زرد

گر بدزدی از گل من می بری ‌‌ رو که هم از پهلوی خود میخوری

چونکه خواهی مر شکر را آزمود ‌‌ پس ندانی احمق و غافل که بود

ای همه سرمایه را دادی ز دست ‌‌ چند بی سرمایه بتوانی نشست

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام ‌‌ کارهایت ابتر و نان تو خام

در کمال کارها چندین بکوش ‌‌ جز بکاری کان بود در دین بکوش

بر خبر باش از خود و اوقات خود ‌‌ پاسبان خویش شو در نیک و بد

پیش از این کاشکسته گردد کاروان ‌‌ آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و رختها بردند فریاد می‌کرد و این تمثیل جهت جمعی است که بعد از گذشتن عمر آغاز فریاد کنند یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله و این شیخ فرید الدین عطار قدس سره اینجا مناسبت

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد ‌‌ رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار شد آن کاروان دید رفته رخت و سیم و اشتران

پس بدو گفتند کای حارس بگو که چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ پس چه میکردی چپی تو مردریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید نعرهٔ زن کای کریمان برجهید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ که خمش ورنه کشیمت بی دریغ

آن زمان از ترس بستم من دهان این زمان فریاد و هیهای و فغان

آن زمان بست آن دمم که دم زنم این زمان چندانکه خواهی هی کنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین هست غفلت بی نمکتر زان یقین

همچنین هم بی نمک می نال نیز که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز

این سخنان که گذشت مناسب کسانی است که وابستهٔ وقت و حال باشند اما جماعتی دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند کار کار ایشانست و وقت و حال در تحت اختیار ایشان

صوفی ابن الوقت باشد در مثال لیک صافی فارغست از وقت و حال

هست بسیار اهل حال از صوفیان نادرست اهل مقام اندر میان

آنکه او موقوف حالست آدمیست کو بحال افزون و گه در کمیست

هست صافی غرق عشق ذو الجلال فارغ از اوقات و با یکسو ز حال

حالها موقوف عزم و رای او زنده از نفخ مسیح آسای او

میر احوالست نه موقوف حال بندهٔ آن شاه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند چون بخواهد جسمها را جان کند

کیمیاء حال باشد دست او دست جنباند شود دل مست او

آنکه او موقوف حالست او نه آست که کهی افزون و کاهی و دکه است

منتهی بود که موقوفست او منتظر بنشسته باشد حال جو

لامکانی کاندر و نور خداست ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبل ای جان از تو است هر دو یک چیزند پنداری دو است

هر که عاشق گشت است از وقت و حال غرق شد در بحر عشق ذو الجلال

غرق آن نوری که او لم یولد است لم یلد لم یولد آن خود ایزد است

اینچنین عشقی بجو گر زنده‌ای ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

جمله تلوینها ز ساعت خاسته است / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
پیش اصحاب سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن درازی و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز با اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود پیری و سیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
روز ناگرفت کور و باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

رشحهٔ ثانیه در بیان توبه که باب الابوابست یعنی اول مراتب قربست بحق تعالی و بعضی باب الابواب یقظه را گویند یعنی بیداری که بدان در مقام توبه نزول کنند چنانچه در رشحهٔ سابقه گذشت اما قول اول اصح است و توبه در بدایت حال رجوعست از ظهور بقیهٔ انانیت و این توبهٔ خاص است و بزرگی

درین باب گفته است

عام را توبه ز کار بد بود / خاص را توبه ز دید خود بود

اما توبهٔ عوام مبنی بر سه اصلست اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده دوم رجوع بحضرت تواب در حال سیم عزیمت بر ترک آن در مستقبل و این را توبهٔ نصوح گویند و این نوع توبه کار مردانست و خلعت درخور این نوع نایابست

توبه کن مردانه آور سر به ره / که فمن یعمل بمثقال ذره
در فسون نفس کم شو غره / کآفتاب حق نپوشد ذره
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا بوقت محشری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وآن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دان که در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را

ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه داران بدید از پیش و پس
آنکه فرزندان خاص آدمند / نعرهٔ انا ظلمنا میزنند
هین مکن زین پس فرا گیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه اگر اصل گوهر پاک است و زلت ذاتی او نیست بلکه عارضست ضرورت بجانب توبه باز گشت و اگر بر عکس باشد قضیه نیز منعکس بود

آن به عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود خوش توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بد / لاجرم اندر زمان توبه شد
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
آن مزور از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن در خواست کرد
زندگی بی توبه جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
از سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه اش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
هر دلی را توبه هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هر کسی را توبه اندر دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید برق و ابر این شیوه را
می بباید نار و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
تا نباشد برق دل ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
توبه کن زین خورده استغفار کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینا این چه می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسواست روشن همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا رسوایی از حد میبری

حکایت در بیان آنکه اگر حضرت کریم گناهان بنده را بستر کرم می پوشد و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمی گیرد اما فی الحقیقه نه چنانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین گرفتن وی

جاهل از ین حال غافل می باشد ان بطش ربک شدید

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا بسر
زانکه تو بر تست ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / آن سفیدی بر سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین کس کی ببیند زود زود
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو

دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه از بهر کشت
یک نشانه آنکه میکرد او را / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغز است و معنی نغز نه / جوزها بسیار و در وی مغز نه
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد روشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکست توبه موجب نزول بلا بلکه سبب مسخ است چنانچه در حق اصحاب السبت از امت موسی و اهل مایده از قوم عیسی و اوفوا بعهد الله اذا عاهدتم و لا تنقضوا الایمان بعد توکیدها

نقض میثاق و شکست توبها / موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بوالفطن

مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببینند خلق ظاهر کبت را
از ره په صد هزاران دگر / کشته از توبه شکستن خوک و خر
توبه کن مردانه و چون ابلهان / توبه را مشکن بترس از مسخ جان
همچو کم عقلی که از فعل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه میکند با رای پست / دیو یک پف کرد و توبه‌اش را شکست
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش را بخست / باز چون طفلان فتاد و طمع بخت
بار دیگر سوخت هم واپس جهت / باز کردش حرص دل ناسی و مست
باز از یادش رود توبه و انین / او همن الرحمن کید الکاذبین
چون ندارد تخم صدقی کاشته / حق برو نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زنهٔ دل میزند / آن ستاره‌اش را کف حق میکشد

حکا

حکایت حال کسی که در دست مکر شیطان اسیر است و ازو بیخبر بواسطهٔ ظلمت غفلت

سر فرو بشنید در شب معتمد / برگرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفت آن سوخته می‌کرد پست
می‌نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می‌مرد استاره از تریش زود
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد / این نمی‌دید او که دزدش میکشد
بسکه ظلمت بود و تاریکی ز پیش / می‌نه دید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیدهٔ جانی نه بیند از عمش

پس مرد مردانه آنست که بغرور شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم توبه نهد و بفردا و پس فردا مغرور نشود که یکی از مکاید و مصاید ابلیس آنست که ناشکیبایان مصطبهٔ شهوت را می‌فریبد **مصرع** کامروز گنه کنید و فردا توبه همان حکایت درد شکم نقدست و فانید نسیه ای درویش عذر فردا را عمر فردا می‌باید **ایاکم والتسویف فی التوبه**

فانه من مکر الشیطان

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
هین مرو آن سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم بندی و حکم / که من این جند هوا را بشکنم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح و علم و فن را افکنی
سالها او را ببانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ سلاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را
که چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود

بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
هین مرو از بانگ دیو از ره بدر / تا ندزدد هر چه داری پا و سر
خر که بازار است او هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشدا علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانکه این خاران عدو آن گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
خاک پاکان لیس و دیوارشان / بهتر از عام و گل و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
رو بجو اقبال را از مقبلی / هین غذای دل بده از همدلی
همنشین مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
نار خندان باغ را خندان کند / خدمت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد
جزوها را رویها سوی کل است — بلبلان را عشق بازی با گل است
ای خوشا زشتی که خوبیش شد الیف — هم خوش آن گل رو که خوبیش شد حریف
ای خوش آن مردی که از خود رسته شد — در وجود زنده‌ای از وی بجست
نان مرده چون حریف جان شود — زنده گردد نان و عین آن شود
چون تعلق یافت نان با بوالبشر — نان مرده زنده گشت و با خبر
نان چو در سفره است باشد آن جماد — در تن مرده شود آن روح شاد
موم و هیزم چون حریف نار شد — ذات ظلمانی ایشان نور شد
حاصل این آمد که یار جمع باش — همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان — ره زنان را بشکند پشت و سنان
فقر خواهی آن بصحبت قایمست — نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان — نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز — رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازدانا — پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم — شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

(حاشیه:) ای خوش آن مردی که از خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
(حاشیه:) وای آن زنده که با مرده نشست
(حاشیه:) بزم هیزم چو حریف نار شد / زکی افتاده همه انوار شد

منفذی ای پنجره‌ای آب گیر — تنگ دار از آب جستن از غدیر
در مکز در شرح دل در اندرون — تا نیاید طعنهٔ لا یبصرون

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت است پس هرکه با نیکان نشیند و مجالست طلبد دلیل نیکوئی او باشد و هرکه با بدان صحبت دارد

مصرع وکل قرین بالمقارن یقتدی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست — جنس خود را همچو کاه و کهرباست
کافران چون جنس سجین آمدند — سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند — سوی علیین جان و دل شدند
ذوق جنس از جنس باشد خود یقین — ذوق جزو از کل خود باشد ببین
در جهان هر چیز چیزی میکشد — کفر کافر را و مرشد را رشد
در نهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد
معده نان را میکشد تا مستقر — میکشد مر آب را تف جگر
ناریان مر ناریان را جاذبند — نوریان مر نوریان را طالبند
اهل باطل باطلان را میکشد — باقیان از باقیان هم سرخوشند
صاف را هم صافیان طالب شدند — درد را هم تیرگان جاذب شدند

زنگ را هم زنگیان جویا شدند | روم را هم رومیان پویا شدند
طیبات آمد بسوی طیبین | للخبیثین راخبیثات است بین
تلخ با تلخان یقین ملحق شود | کی دم باطل قرین حق شود
طبلها را پیش عطاران ببین | جنس با هم جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته | زین تجانس زینتی انگیخته
باطلان را چه رباید باطلی | عاقلان را چه خوش آید عاقلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود | گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ یوسف را کجا عشق آورد | جز مگر از مکر تا او را خورد
هست هر جزوی ز عالم جزو خواه | راست همچو کهربا و جذب کاه

حکایت در بیان جنسیت علت ضم و هیچ دو کس بی جنسیت بهم قرین نشود

گفت جالینوس با اصحاب خود | که مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون | این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو | گفت باری کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید | چشمکم زد آستین من درید

گرنه جنسیت بدی در من ازو | کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی | کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس برهم زند بی هیچ شک | در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود | صحبت ناجنس گور است و لحد
عکس نورانی همه روشن بود | عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود | عکس بیگانه همه کوری بود
عکس کس را ابدان ای جان ببین | پهلوی جنسی که میخواهی نشین
جمله اجزای جهان زان حکم پیش | جفت جفت و عاشقان هم جفت خویش
جنس سوی جنس صد پرده برد | بر خیالش پردها را بر درد

حکایت آن زن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و ماند و خوف و خطر افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه چاره طلبید و بهمین حکمت جنسیت او را ازان مخاطره خلاص داد

یک زنی آمد بسوی مرتضی | گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست | ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
پس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بیاور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود را خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
خوش خوشک آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت پی دل بردنست

عیسی

عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه همجنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
آنکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
گر بهامان مایلی هامان نه / ور بموسی مایلی سبحان نه
ور بهردو مایلی آمیخته / نفس و عقل هردوان آمیخته
هردو در جنگند هان و هان بکوش / تا معانی غالب آید بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورتست بلکه بمعنی است در مجانسی که یکی را بدیگری میکشد

وان بدان دیگر که جنسیت یقین / از ره معنیست نه از آب و طین
هین مشو صورت پرست این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس را با جنس از خود دانی شناخت / سوی صورتهاش باید زود تافت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

در بیان آنکه از بشر جنس پری و ملک باشد چنانکه عبد الغوث سالها در میان جنیان ساکن بود و بعد از آن که بمیانه قوم صبر نداشت از صحبت پریان بحکم جنسیت و فیه اشارة لطیفة کما قیل

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش دربدر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
بعد نه سال آمد و هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
هست جنسیت یکی نوعی نظر / بیخبر را کی کشاند با خبر
هر طرف چه میکشد تن را نظر / که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن

چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو مرغی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر روی
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیی آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
چون بدانستی که جنسیت چنین / جاذب آمد پس تو خوبی بر گزین
مرد حجی همره حجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و در نیرنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او و هم آهنگ تست / تو سفیدش خوان که او همرنگ تست

هم زبانی خویشی و پیوندی است — مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان — ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است — همدلی از همزبانی خوشتر است
دل ز هر یاری غذایی میخورد — دل ز هر علمی صفایی میبرد
از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی — دل خوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما — میبزاید خوبی و احسان ما
هر چه با خود میکشی از جنس تست — وآن ترا هم میکشد با خود درست
خوب خوبی را کند جذب این بدان — طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحهٔ چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست یعنی چون سالک را از پرتو صحبت شمع دل افروخته شد روی براه طلب آرد و طلب خود موصلست بمقصود که من طلب شیئا و جد وجد.

این طلبکاری مبارک جنبشیست — این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست — این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح — می زند نعره که می آید فلاح
هر کرا بینی طلبکار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی — وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست — منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای — نه طلب بود اول و اندیشه‌ای
هین بگو که رکن دولت جستنست — هر گشادی در دل اندر بستنست
از همه کار جهان پرداخته — کو و کو میگو بجان فاخته
سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک — عاقبت اندر رسی در آب پاک
هین بیا ای طالب دولت شتاب — که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا — تا طلب یابی ازین یار وفا

حکایت حالت سلطان ابراهیم ادهم علیه الرحمه چون ارادت تمام داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سرای که قصر شاهیست صدایی شنید که بسبب آن از مملکت فانی برهید و بدولت جاودانی رسید

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود … تا بیابی همچو او دار خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر … حارسان هر جانب اندر دار و گیر
بر سری تختی شنید آن نیک نام … تق تقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا … گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانک زد بر روزن قصر او که کیست … این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بو العجب … ما همی کردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران … گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه … چون همی جویی ملاقات آله
خود همان بد دیگر او را کس ندید … چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی اش پنهان و او در پیش خلق … خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد … همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان

جان هر مرغی که آمد سوی قاف … جمله عالم از و لاف لاف
هر که رنجی دید گنجی شد پدید … هر که جدی کرد در وجدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود … بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آنکو می زند … بهر او دولت سری بیرون کند
چون کسی افتاد در ویران بنج … عاقبت یابد در آن ویرانه گنج
گنج میجو مفلس در هر دیار … تا بیابی وا رهی از فقر و عار

حکایت در بیان آنکه گنجی در خانه ما پنهانست و بازیافت آن موقوف بر طلب و آن گنج اگرچه جایی دیگرش میجهند اما جز در خانه خود نمی باید جست که آنچه جویی از خود یابی **تمثیل**

بود یک میراثی و مال عقار … جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا … چون بنا کام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت … کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
نقد رفت و کاله رفت و خانها … ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ ادی رفت برگ … یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد … یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد

خواب دید او هاتفی گفت و شنید — که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست — شد دعایت مستجاب او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت — در پی آن بایدت تا مصر رفت
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر — گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
لیک نفقه‌ش پیش و کم چیزی نماند — خواست دقی بر عوام الناس راند
گفت شب بیرون روم من نرم نرم — تا ز مردم نایدم در کدیه شرم
شب درین اندیشه بیرون شد بکوی — وندرین فکرت همی شد سو بسوی
ناگهانی خود عسس او را گرفت — مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندرین شبهای تار — دیده بد مردم ز دزد شب ضرار
تا خلیفه گفته که ببرید دست — هر که شب گردد اگر خویش منست
در چنین وقتش بدید و سخت زد — چوبها و زخمهای بیعدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست — که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگوی — تا بشب چون آمدی بیرون بکوی
تو نه زینجا غریبی منکری — راستی گو تا چه کار اندری
وانما یاران زشتت الخنت — هر که اندر دزدی از امثال تست

گفت او را بعد سوگندان پر — که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم — من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت — پس ز صدق او دل آنکس بشکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او — سوز او پیدا شد از اسپند او
گفت نه دزدی و تو نه فاسقی — مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی — نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر — که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین — بود آن خود کوی و خانهٔ آن حزین
دیده ام خود بارها این خواب من — که ببغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال — تو بیک خوابی بیایی بی ملال
گفت با خود گنج در خانهٔ منست — پس مرا اینجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده ام — زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نماند — صد هزار الحمد بی لب او بخواند
بازگشت از مصر تا بغداد او — ساجد و راکع ثناخوان شکرگو
خانه آمد گنج را او باز یافت — کارش از لطف خدایی ساز یافت

در بیان آنکه طالب عاشق می باید که اندیشهٔ عقل و دغدغهٔ طلب با هم راست نمی آید

نیست این کار کسی کش هست کار | که بجوید گل نگردد گرد خار
سخت جانی باید این فن را چو تو | تو که داری جان سخت این را بجو
عقل راه ناامیدی کی رود | عشق باشد کان طرف بر سر دود
سود عقل امروز فردا پیش نیست | سود عشقست آنکه پایانیش نیست
سود اگر می بایدت بردار کام | جست و جو کن تا شود کارت تمام
چون کسی را خار در پایش جهد | پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش | ور نیابد میکند بالب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب | خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی | دست کی بودی غمان را بر کسی
مومنی آخر درآ در صف رزم | که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام | همچو شمعی پیش مخدوم ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب | همچو شمع سر بریده روز و شب
کین طلب در تو گروکان خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش | بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف | بنگر اندر همت خود ای شریف
ور نداری پا بجنبان خویش را | تا ببینی هر کم و هر بیش را
گر زلیخا بست درها هر طرف | یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گرچه رخنه نیست عالم را پدید | خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود | سوی بیجایی شما را جا شود
تو بهر حالی که باشی می طلب | آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد | که باخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب | که بمات آرد یقین این اضطراب

در بیان آنکه طلب بی حوالهٔ مطلوب روی نمی نماید بس بحقیقت طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب

بی دلان را دلبران جسته بجان | جمله معشوقان شکار عاشقان
می شود صیاد مرغان را شکار | تا کند ناگاه ایشان را شکار
تشنگان گر آب جویند از جهان | آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش | چونکه گوشت می کشد تو گوش باش

جستن خود جستن او دان یقین / گر نجوید او چه جویی تو به بین

حکایت در بیان آنکه در طلب پیغامیست از جانب مطلوب وحقیقت آنست تا او نکشد نتوان رفت اما رفتن خود را عین کشیدن اوی باید دانست.

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشید از ذکرش لبی

گفت شیطان کاخر ای بسیار گو / این همه الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون واماندهٔ / چون پشیمانی از آن کش خواندهٔ

گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست / وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

نی ترا در ذکر من آورده ام / نی که من مشغول ذکرت کرده ام

حیلها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر الله تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

گر بدی با او بران درگاه کار / بار و اندیشش یکی بار و دو بار

آنکه را خواهنده او خواهان بود / وانکه را جوینده او جویان شود

تشنه می نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار

جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما

حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در و راغب بود

گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب

نصیحت در بیان توسل بذیل ارشاد پیر کامل که حبل الله المتین است **واعتصموا بحبل الله جمیعا** بدانکه چون طالب در طلب خود حاذق باشد یا صدق طلب او را بملازمت شیخی مکمل رساند بارادت تمام شیخ را تربیت آورد چنانچه آن عارف کامل روح الله روحه العزیز می فرماید.

گر دولت ره دین ترا دست دهد / یا یاد ارادت و طلب بر تو جهد

یا موی کشان ترا بر شیخ برد یا او بدو اسپ رخ بسوی تو نهد

و در ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و شرایط خدمت بجای
باید آورد و آنچه درین باب می آید ازین نهر در صورت دو رشحه
بر مستعدان مناهج تحقیق جلوه می نماید والله الهادی و علیه اعتماد
رشحهٔ اولی در صفت شیخی که رهبری را شاید و شیخ در لغت پیر را
گویند اما اینجا پیر معنوی مطلوبست نه پیر صوری **البرکة مع اکابرکم**
مراد از اکابر بزرگان صاحب حالند نه پیر ماه و سال و الیه اشار فی
هذا المقال

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه وصف بشر نیست آن مو موی ریش و موی سر
چونکه هستیش نماند پیر اوست گر سیه مو باشد و یا خود دو موست
هست آن موی سیه هستی او تا ز هستیش نماند تار مو
کو رهید از بعض اوصاف بشر شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چونکه یک موی سیه کان وصف ماست نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود موی سپیدار با خوداست او نه پیرست و نه خاص ایزداست

در سر موئی ز وصفش باقیست او نه از عرش است او آفاقیست
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس پاک باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز حق آگه کند با سخن هم نور را همره کند
شیخ تابستان و خلقان تیرماه خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر کو ز حق پیرست نی ز ایام پیر
بر نویس احوال پیر راه دان پیر را بگزین و عین راه دان
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پیر نورانی که از مستی او مست و بیخود شد کسی کو یافت بو
جهد کن تا مست و نورانی شوی تا ز تقلیدی بتحقیق روی
از مقلد تا محقق فرقهاست هست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکی را روی او شد سوی دوست وآن یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می نگر می دار پاس بو که گردی تو ز خدمت رو شناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان تشبه باهل تحقیق می‌کنند از روی صورت واگرچه در معنی بوی را زین گلستان نشنیده اند و این حیله الیست که جهت فریب عوام کوتاه نظر انگیخته اند

ای لب شیرین که چون شکر بود — لیک تلخ اندر شکر مضمر بود
ظاهرش نظاره‌ها ولیک — قرص نان از قرص مه دورست نیک
نقش صوفی لیک او راهست جان — صوفیان بدنام هم زین صوفیان
حرف درویشان بدزدیده بسی — تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد از درون او یزید

صفت جماعتیست که راه نرفته دعوی ره نمایی کنند و بمنزل نارسیده از نهایت مقامات خبر دهند

ای بسا زراق گول بی توف — از ره مردان ندید غیر صوف
ره نمی‌داند قلاووزی کند — جان زشت او جهانسوزی کند
زرق چون برقست اندر نور آن — راه نتوانند دیدن رهروان
این قلاووزی مکن از حرص جمع — پس روی کن تا رود در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه — کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ — دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند — بانگ بازان سفید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا — راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بسته زبر رسته بدان — تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان — بسته اند این بی حیایان بر زبان
حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست — کار دونان حیله و بی شرمیست
حرف درویشان بسی بگرفته یاد — تا دکانی واکند بهر شرد
لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده — محفلی واکرده در دعوی کده
بی نوا از خوان و نان آسمان — پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام — نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ — تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
طفل راه فقر چون پیری گرفت — پی روان را غول ادبیری گرفت

که بیا تا ماه بنماییم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفترا

چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکسش در آب هم ای خام غمر

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

چونکه آید خیز خیزان رحیل / کم شود زان پس فنون قال و قیل

چاپلوسی لفظ و شیرین و فریب / می ستانی می نهی چون زر بجیب

عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکه از درون انسیش نیست

ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناآموخته جز گفت لاف

هر یکی در کف عصا که موسیم / می دمد بر ابلهان که عیسیم

صورتی بشنیده گشته ترجمان / بی خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل در آنکه چون طوطی با آدمی انس ندارد که از و تلقین تواند گرفت آینه در پیش روی او بدارند تا صورت خود در آن آینه ببیند و ان سبب تعلیم او شود همچنین حق تعالی نبی و ولی را چون آینه پیش روی مرید دارد و از پس آینه تلقین کند و چون مقلد سخن از جنس خود شنود در غلط افتد و بی تحقیق بزد در راه بماند و بمنزل نرسد

طوطی در آینه می دید او / عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آینه استاده نهان / حرف می گوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفت آن طوطی که در آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی خبر از صاحب علم لدن

از پس آینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر

همچنان در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که می گوید بشر / وان دگر سریست او زان بیخبر

حرف آموزد ولی سر قدیم / او نداند طوطیست و نی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین صفت کار دهان افتاد و حلق

بلکه از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان زمان خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت حال آن قوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دلشان باز نشده دعوی بصیرت کنند و از مقالات ایشان ایشانرا قوتی

باشد و نه مستمع را هدایتی اولئک فی ضلال مبین

آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید / سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ‌بچه اندر شکم ناله‌کنان / هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دمبدم می‌گشت بیش
در چله کس را نبد کو عقده حل / جز زدرگاه خدا عز و جل
گفت یا رب این شکال و گفت‌وگو / در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون آمده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که منع او شود
ماه نادیده نشانها می‌دهد / روستایی را بدان کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه

خویش را رنگی کند بیند و زان / در فریب افتد بسان احمقان

حکایت حال طایفه که برنگ و بوی معرفت رسمی فریفته شده خود را گم کنند بی آنکه جزیی یافته باشند

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستین رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
حمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی تا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر برجهی / تا ز لاف این خلق را عبرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
آن شغالک زنگ زنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای شتری / گفت طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی

زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش

بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف

شور عبث باشد چو تن سلطان نه / خود مران چون مرد کشتیبان نه

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

آنکه رزق او خوش آید مر ترا / آن ولی نیست نه خاص خداست

هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو نبی است و ولیست

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود

رهبری بگزین که ره رفته بود / تا بهمراهیش ره رفته شود

تمثیل در متابعت کردن مر شیخ نارسیده را و آن بودی باشد بگمراهی تمام

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قایلی

یک سؤالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب

بر سر باره یکی مرغی نشست / از سرش او از دمش کدامین بهست

گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او می‌دان که به

ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه

ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را

هر جمادی که کند رو در نبات … از درخت بخت او یابد حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد … خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد … رخت را در عمر بی پایان نهد
هیچ آیینه دگر آهن نشد … هیچ نان گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد … هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو … همچو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی … چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

در بیان آنکه زر اندود اگرچه نمایشی دارد اما چون محک تجربه پیدا شد سیه روی گردد و زر تمام عیار خود جویای محکات

تا جوهر اصلی عرض کند … جوهری‌ام و صاحب نظری میخواهم
صد هزاران امتحانست ای پسر … هر که گوید که منم سرهنگ تر
گر نداند خام او را از امتحان … پختگان راه جویندش نشان
گر نبودی امتحان هر بدی … هر مخنث در جهان رستم بدی
نور مردان مشرق و مغرب گرفت … آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل … زیر چادر رفت خورشید از خجل

ببین که اسرافیل وقتند اولیا … مرده را زایشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده از گور تن … بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آوازها جداست … زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم … بانگ حق آمد همه برخاستیم
مطلق آن آواز خود از شه بود … گرچه از حلقوم عبدالله بود

باصطلاح این طایفه عبدالله بنده بود کامل که حق تعالی تجلی فرموده باشد بروی بجمیع اسما و او اکمل و اتم عباد است و بلندترین مقامی و بزرگترین مرتبه اوراست و این اسم خاص است بحضرة خاتم النبیین علیه الصلوة والسلام کما قال تعالی وانه لما قام عبد الله و این بحقیقت او راست و بتبعیت وراثهٔ او را از اقطاب و اگر بر غیر اقطاب اطلاق کنند بحسب مجاز باشد

هر کرا نوری نباشد در قران … نور کی یابد از وی دیگران
همچو اعمش که کند دارو بچشم … چه کشد در چشمها الا که پشم
شیخ کو ینظر بنور الله بود … از نهایت وز نخست آگه بود

در درون دل در آید چون خیال | پیش او مکشوف باشد سر حال
اگر بر افلاک رفتارش بود | بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال حق اند ای پسر | در حضور و غیبت آگه با خبر
پاسبان آفتاب اند اولیا | در بجه علم اسرار خدا
هر که او خوی ولی حق گرفت | نور گشت و تابش مطلق گرفت
مرده است از خود شده زنده برب | زان بود اسرار حقش در دو لب
بندگان خاص علام الغیوب | در جهان جان جواسیس القلوب
اولیا راهست قدرت از اله | تیر جسته باز آرندش ز راه
اولیا مرآت نور مطلق اند | اولیا آیینهٔ خاص حق اند
صیقلی کن یک دو روزی سینه را | دفتر خود ساز آن آیینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیدهٔ سر باید دیدن نه بچشم سر که کافران بنظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند **ما هذا الا بشر مثلکم** جاهلان حالات انبیا و اولیا و خواص راه خدا را بر حالات خود قیاس کردند که **یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق** و آن آن بیخبر که | انا فی واد وانت فی وادی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر | گرچه ماند در نبشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد | کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند | اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر | ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عما | در میان فرقی بود بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل | لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب | زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور | آن یکی خالی و دیگر پر شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین | فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا | آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد | آن خورد زاید همه عشق احد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست | آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب | او شناسد آب خوش از شوره آب
هست ترکیب محمد لحم و پوست | گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان | هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندران ترکیب باشد معجزات … که همه ترکیبها گشتند مات
ساحران موسی از استیزه را … برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف … زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنت الله این عمل را در قفا … رحمت الله ان عمل را در وفا
خلق در بازار یکسان میروند … آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
برگها همرنگ باشد در نظر … میوها هر یک بود نوعی دگر
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه … بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز … گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
خر ازین بخشید اینجا ای فلان … کر بشر بینی تو مرد از نه جان
قصد جنگ انبیا برداشتند … جسم دیدند آدمی پنداشتند
کار ازین ویران شدست ای مرد خام … که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین … گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند … چند بینی صورت آخر چند چند
دیدهٔ معنی زمانی برگشا … تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان انکه اولیا محبوبان بارگاه غیرتند و غیرت الهی بحکم

اولیائی تحت قبائی ایشانرا در نقاب ان سر اولیائی اخفی پنهان میدارد تا دیدهٔ هیچ نامحرمی جمال باکمال ایشانرا نه بیند و شک نیست که ولی را جز ولی نشناسد و بعضی اولیا باشند که هیچکس را از اولیا و غیرهم بر حال ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال ایشان نیز بر ایشان مخفی باشد چنانچه حضرت شیخ قدس سره میفرماید بیت

در راه تو مرد اند از خویش نهان آمده … بی جسم و جهت گشته بی نام و نشان آمده

و حضرت شیخ اقدسی در صفت ایشان میفرماید

قوم باطن بخت پنهان میروند … شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس … می نیفتد بر لقاشان یکنفس
رویشانرا چشم حق بین دادهٔ است … هر کرا آن دیده است این دیده است
پیر ایشانند کین عالم نبود … جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند … پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند … پیشتر از دانها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند … بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
در دل انگور می را دیده اند … در فنای محض شی را دیده اند

بیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
این فلک در دور ایشان چرخ‌نوش / آفتاب از جود ایشان زربفت‌پوش
اندرین یم ماهیان پرفنند / ماررا از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
بس محال از تاب ایشان حال شد / نحس ازیشان رفت و نیکوفال شد
هرچه میخواهند دایم می‌کنند / در غضب بیخ جهان بر می‌کنند
تا دل مرد خدا ناید بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
صد هزاران چتر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگمان
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم را خراب
گاه خشم اینند اما گاه جود / پیششان صد گنج یک حبه نمود
هرکرا از جود خود بنواختند / گر گدایی بود شاهی ساختند
دستشان مفتاح گنج رحمتست / تا کرا آن گنجها آید بدست
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ای عزیز چون دانستی که اولیا پنهانند پس شخص حقیر خلقت خلقان کسوت بنظر حقارت منگر که شاید که یکی از اولیا باشد و بویرانی صورت از آبادانی معنی او غافل مشو که گنج در ویرانه باشد و چون دانستی که گنجی هست اگر طالب آنی در هر ویرانه بطلب تا باشد که جایی بیابی

چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانرا مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج بی مار و گلی بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست
گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سدتست
هرکه ویران دید و غافل شد ز گنج / او چو ابلیس است و دارد درد و رنج
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند ابلیس عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را گلیمی در برست
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
خود یکی باشند مردان خدا / خواه در زیر عبا یا در قبا

در بیان اتحاد انبیا و اولیا از روی معنی و اگرچه بحسب صورة متعدد نمایند والعقد اکنفس واحدة

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک بود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور هو
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است

هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میرود جمله یکیست
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان بسیار لیکن جان یکی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده

ای درویش اگرچه بحسب معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابتست اما از روی مرتبه فرق واقع است ملک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض لاجرم در هر زمانی قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیا زمان بود و او را کامل الاعصار خوانند و بحق خلیفة الله باشد در میان خلق و این خلیفه را مقام تحقیق است بمظهریة ذات

وصفات و اسماء الهی و او مرآت ذاتست بجمیع شیون ذاتیه و رابطه
فیض است از رب بمربوب زیرا که قابلیت او بفیض اقدس
که عبارتست از ظهور احدیت حاصل آمد و وجود خارجی هر یک
که مستعد قبول مواهب است از فیض مقدس که ظهور واحدیت
بود حاصل گشت پس فیض اقدس اول باقدم موجودات که
قطبست واصل گردد و چون آن فیض تمام رسد فیض مقدس
باشد و حضرت روح الله روحه درین معنی میفرماید **حضرت**

قطب شیر و صید کردن کار او ‌ ‌ باقیان این خلق باقی خوار او
چون بر نجد بی نوا ماند خلق ‌ ‌ کز کف عقلست جمله رزق خلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست ‌ ‌ این نگه دار ار دلت توحید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن ‌ ‌ بسته عقلست تدبیر بدن
الهاتش فرد دیدند و ضعیف ‌ ‌ کی ضعیفست آنکه شد باشه حریف
ضعف قطب از تن بود از روح نی ‌ ‌ ضعف در کشتی بود در نوح نی

ای درویش ظاهر قطب با خلق است بجهت افاده و باطن
با حق برای استفاده چون بظاهر نگری **انما انا بشر مثلکم**

و چون باطن را ملاحظه کنی **لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل**

قطب آن باشد که گرد خود تند ‌ ‌ گردش افلاک گرد او بود
آن یکی نقشش نشسته در جهان ‌ ‌ وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس ‌ ‌ وان دگر با حق بگفتار جلیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن ‌ ‌ گوش باطن جانب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر ‌ ‌ چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف ‌ ‌ پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین ‌ ‌ این درون وقت وان بیرون زحین
آن که در وقتست باشد تا اجل ‌ ‌ وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین ‌ ‌ هست یک نقشش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند ‌ ‌ هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوتخانه اش ‌ ‌ کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند ‌ ‌ کفر او ایمان شد و ایمان نماند
چون الف از استقامت شد به پیش ‌ ‌ او ندارد هیچ از اوصاف خویش
خلعتی پوشید از اوصاف شاه ‌ ‌ بر پرید از چاه بر ایوان جاه

مهدی هادی ویست ای راه جو — هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل آست — وان ولی کم از و قندیل اوست
وان کزین قندیل هم مشکوة ماست — نور را در مرتبه تدبیر هاست
زانکه هفتصد پرده دارد نور حق — پرده های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام — صف صف اند این پردهاشان تا امام

درین سخن اشارتست بمراتب تابعان قطب که امامین اند و بعد از آن اوتاد اربعه و بدلا سبعه و نجباء ثمانیه و نقباء اثنی عشر و ابرار که چهل تن اند و اخیار که سیصد تن اند و شرح خواص هر یک از بیان وجه تسمیه ایشان لایق این مختصر نیست و این معانی ببسطی تمام در رسالهٔ سلسلة الاصطفا مسطور شده اگر به نظر تو مطالعه مشرف شود ممکن که معرفتی کامل درین باب حاصل گردد اینجا سخن در آنست که چون حالات قطب و اولیا و محققان مشایخ و مقلدان ایشان دانسته شد باید که سالک استظلال به عنایت پیری کامل و شیخی مکمل که ظل الله بر بسیط که سلطان عالم معنیٰ است

والسلطان العادل ظل الله یاوی الیه کل مظلوم

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر و رو تو بی گمان — تا رسی در دامن آخر زمان
در پناه پیر صاحب رای باش — سر نخواهی که رود تو پای باش
رو تو پی خود را بجو در اوی او — کو و کو گو فاخته شو سوی او
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق — یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا — چشم بشناسد گهر را از حصا
دل مدزد از دلربای و خوبخش — که سوارت می کند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده — کو ز پای دل گشاید صد گره
سایهٔ او جو که سایهٔ ایزد است — سایه چه خورشید برج سرمد است
کیف مد الظل نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا احب الآفلین گو چون خلیل
اندر آ در سایهٔ آن شاه امین — آن کمین بکر و آن دیو لعین
دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبانرا چون چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان لاشک به اند
غایبانرا چون نواله میدهند — پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهتر است / سبق یابی بر هر آن سابق که هست

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ عالی در طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ از او مقطع و غایت مجو

او چنان سریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست

در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

رشحهٔ ثانیه در بیان مراعات ادب نسبت با حضرت شیخ
و ادب دو نوع است صوری و معنوی اما ادب صورت نگاه
داشت شرایط خدمتست و رعایت قواعد حرمت بطریق
واسطه یعنی نه بمرتبه که بافراط انجامد چون اکرام یهود و نصاری
مر عزیر و عیسی را علی نبینا و علیهم السلام نه بمثابه که بتفریط ادا
کند چون تضییع حقوق و صف و خدمت ایشان و حضرت در
بیان فواید ادب و نتایج بی ادبی فرماید

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

هر که نامردی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا ز ایشان نهان را ساتر است

پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر ساتر است

تو بعکس پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا اسرار علم من لدن

من ترا افسوس میکردم بجهل / خود بدم افسوس را منسوب و اهل

در بیان آنکه گستاخی عاشق ترک ادب نیست عین ادبست مصرع

طرق العشق کلها ادب

گفت کوی عاشقان در کار رب / جوشش عشقست نی ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفه شه می‌نهد

بی ادب تر نیست زو کس در جهان / با ادب تر نیست زو کس در نهان

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اما ادب معنوی که بنسبت شیخ معنی باید داشت بتمامی منحصر در هفت نوعست **اول** خلوص نیت و صفای طویت و پاکی عقیدت بنسبت با پیر و خالی بود آن از خیالات فاسده که درویشان طبیبان الهی اند و امراض دل و دین را در سیمای مرید از آثار و علامات دریابند و بی این همه نیز از راه دل که **الهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق** درآیند و خواطر را بدانند

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو ازان ره اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نو آموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

هست دل ماننده خانه کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از نبی برخوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش

پس چرا جانهای روشن در جهان / بی خبر باشند از حال نهان

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست این سوی تن

لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا

نه نجوم است و نه رملست و نه خواب / وحی حق و الله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند این را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد دل آگاه اوست

مومنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار

یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

دوم استماع کلام پیر است بر وجه قبول و بگوش هوش اصغا فرمودن و بطوع و رغبت تلقی نمودن و یقین بداند که سخنان درویشان بسمع جان و دل باید شنود نه بگوش آب و گل چنانچه میفرماید

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است

گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چبود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

این چنین حسها و ادراکات ما / قطره باشد از آن بحر صفا

فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر

رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان

چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین

گوش دار احوال اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش

دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در خطاب و در کتاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم گفت با تو هرچه هست

پس کلام پاک در دلهای دور / می نپاید می رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ

در بیان آنکه قبول سخن حق را گوش صدق می باید و اگر مستمع قابل نباشد سخن را نسبت بدو هیچ فایده نبود وتعیها اذن واعیة و نکته نیست که حرارت قایل از ارادت مستمع است

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت می کند پهلو تهی

یک کسی نامستمع ز استیز ورد / صد کس گوینده را عاجز کند

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست

گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین

از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر

که فلان جا شاهدی میخواهدت / عاشق آمد بر تو او میداندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

زین جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر / نه برای حمیت دین و هنر

بلکه از چفسیدگی بر خانمان / تلخشان آید شنیدن این بیان

گر بپاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه

شرح دار الملک و باغستان و جو / پس بر او افسوس دارد صد عدو

که چه باز آورد افسانه کهن / از گزاف و لاف می گوید سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند

مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان می دهد

با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون آمد از اهل ملال   صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم   پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند   برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند   از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم   از برای گوش بی حس اصم

سیم از آداب معنوی کتمان اسرار پیرست و با نامحرم لب نگشادن و نقد آشنایی او در دست بیگانه نانهادن

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت
دانها چون در زمین پنهان شوند   سر آن سرسبزی بستان شوند
زر و نقره گر نبودندی نهان   پرورش کی یافتندی زیر کان
بشنو الفاظ حکیم پرده   سر همانجا نه که باده خورده
گوش آنکس نوشد اسرار جلال   کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
سر غیب آنرا سزد آموختن   که ز گفتن لب تواند دوختن
محرم این هوش جز بیهوش نیست   مر زبان را مشتری جز گوش نیست
کی گذارد آنکه رشک روشنیست   تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بر لبم قفلست و در دل رازها   لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند   رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار کار آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
پیش با همت بود اسرار جان   از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
چون ببینی محرمی گو سر جان   گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز   لب ببند و خویشتن را خمی ساز
دشمن آبست پیش او مجنب   ور نه سنگ جهل او بشکست خنب
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی   این عجب کین سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود   تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد   وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
تا نگویی سر سلطان را بکس   تا نریزی قند را پیش مگس
در خور دریا نشد جز مرغ آب   فهم کن والله اعلم بالصواب

نوع چهارم صبر کردنست بر آنچه پیر فرماید و تسلیم امر شدن و سر بر آن خط او نهادن

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو   همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضر بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

هر که او مر پیر را شد زیر دست / روشنایی دید از ظلمت برست

شرط تسلیمست نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز

چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت حال جماعتی که بر رنج استاد صبر نکنند و خواهند که بمرتبهٔ استادی رسند

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و جزم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی و رحم

بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم ای مرد عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم کن زخم را

خیره شد دلاک و پس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر خواهد بی دم و گوش و شکم / میکند فریاد پس صبر کم

شیر بی گوش و دم و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از زخم نفس گبر کیش

کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

ور نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان تو دم مزن

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد

ور نه گر چه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و با خبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور بوی بی صبر گردی پاره دوز

کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

در بیان آنکه تانی نمودن و صبر فرمودن منتج مرادات و تعجیل فرمودن و شتاب زدگی مودی بضد آن در این باب حکایت لقمان حکیم علیه السلام مناسبست و صبر کردن بر پرسش کار از حضرت داود علی نبینا و علیه السلام و با حزر دانستن

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد ز آهن حلقها

جمله را با هم دگر در میفکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می ماند و وسواسش فزود

کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه می سازی تو حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبرخو

گفت این نیکو لباست ای فتی / در مصاف و جنگ بهر زخمها

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست

مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب

با تانی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها

ور نه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مردی تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس — از عدم پران کند پنجاه کس

این تأنی از پی تعلیم تست — صبر کن در کار دیر آی و درست

دیگ را تدریج استادانه جوش — کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک — در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آنرا درکشید — کل یوم الف عام ای مستفید

خلقت طفل از چه اندر نه مه است — زانکه تدریج از شعاع این شه است

خلقت آدم چه چل صبح بود — کاندر آن گل اندک اندک میفزود

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی — طفلی خود را تو شیخی ساختی

طفل نتواند بخود رفتن براه — بی سر و سرور فنا گردد سپاه

اصل لشکر بیگمان سرور بود — قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده‌ای — زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز ما و منی — میکشی سر خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار — او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش از پی دوان کای خیره‌سر — هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی — پیشت آید هر طرف گرگی قوی

استخوانت را بخاید چون شکر — که نه بینی زندگانی را دگر

هین مگریز از تصرف کردنم — وز گرانی بار که جانت منم

گریختن از امر بندگان خداوند نه بی قابلیتی که گریزنده است وگرنه قابل بگریزد و اگر گریزد در او گریزد نه ازو چه می داند

که آتش محنت نفس او را جز آب رحمت شیخ نکشد

گر همی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است — آب حیوان روح پاک محسن است

پس گریزانست نفس تو ازو — زانکه تو از آتشی او آب جو

آتش از آبش گریزان میشود — کآتشش از آب ویران میشود

حس و فکر تو همه از آتش است — حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد — چک چک از آتش برآید بر جهد

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد — تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا — تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد — لاله و نسرین و سنبل بر دهد

سرکشی از بندگان ذوالجلال — دانکه دارند از وجود تو ملال

کمتر بادارند و چون پیدا کنند | کاه هستی تراشید اکنند

یار آیینه است جان را در حزن | در رخ آیینه ای جان دم مزن

آیینهٔ آهن برای قشرهاست | آینهٔ سیمای جان خود یارهاست

آیینه جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار

یار چشم تست ای مرد شکار | از خس و خاشاک او را پاک دار

سوخت هندو آینه از درد را | کو سیه رومی نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود | جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو | تا بگویم زشت کو و خوب کو

ادب پنجم عدم اعتراض است بر اقوال و افعال و احوال پیر
یعنی باید که هرچه ازو صادر شود یا هرچه فرماید بران انکار نکند
لا یسأل عما یفعل و هم یسألون بلکه از حق داند و حق آن باشد
زیرا که از شیخ کامل که ارادهٔ او در ارادهٔ حق فانی شده باشد
هیچ چیزی صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او از مصلحتی
خالی نباشد اگر مرید داند و اگر نه **والله بکل شیء علیم**

آنکه از حق یابد او وحی و جواب | هرچه فرماید بود عین صواب

آن

آن پسر را کش خضر ببرید حلق | سر آن را درنیابد عام خلق

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست | نایب است و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه | شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد | همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند | که بدست خویش خوبانشان کشند

بس عطاوتها که آن یاری بود | بس خرابیها که معماری بود

گر خضر در بحر کشتی را شکست | صد درستی در شکست خضر هست

راه جان مر جسم را ویران کند | بعد از آن ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر | و از همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد | بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت پیکان را کشید | پوست تازه بعد از آنش بر دمید

چون شکسته بند آمد دست او | پس رفو باشد یقین اشکست او

آنکه داند دوخت او داند درید | هرچه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه ویران کند زیر و زبر | پس بیک ساعت کند معمورتر

گر یکی را سر ببرد از بدن | صد هزاران سر برآرد در زمن

پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو

حکایت در بیان آنکه هر چه پیر کامل با مرید کند و او را از ماهیت صواب
واگر چه او نداند و اگر اول نداند البته آخر به کار بینا شود
و داند که صلاح دران بوده است

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای میرفت مار
آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آمیخته
سیب چندانی ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنکس که روی تو ندید
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد که درین صحرا بدو
زخم دبوس و سواری همچو باد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / تو چه چیزی تو ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان چو یار مهربان / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه ز پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
مر ترا سیلی و دشنام شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
گر ببو زد باغ انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند / هم بران صورت قناعت کرده اند
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث انبیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگیست / پایهٔ صدق و یقین بندگیست

نوع ششم از اداب ارادت دیدن عیب و زبان طعن فرو بستن از کردار پیر زیرا که هرچه او کند اگرچه بظاهر زشت نماید بمعنی نیک نیک باشد و قصور در طرف طاعن بود

و ذو الطعن یستحق اللعن

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
عیبها از رد پیران عیب شد / عیبها از رشک پیران غیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که پیری را عیب کند آن عیب بدو باز گردد و هر که انفعال مردان خدا خواهد با خر خود منفعل شود **بیت**

کل من رام تعف بوجه سما / رجع التف بوجهه ابدا
آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / که بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خورد نبود این چنین ظن بر کبار
این چنین بهتان منه بر اهل حق / این خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره ایش از کار برد
نیست حوضی کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مرداری شما
لیک خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی

می بپوشی آفتابی در گلی — رخنه میجویی ز بدر کاملی

آن حسودی گفت همچون مفلسی — که منش دیدم میان مجلسی

ورکه باور نیست خیز امشب بدان — تا ببینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی — گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

دید شیشه در کف آن پیر پر — گفت شیخا مر ترا هم هست عز

شیخ گفت این خود نه جامست و نه می — هین بزیر آ منکرا منکر بوی

آمد و دید انگبین خاص بود — کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را — رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام — من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک — بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه برآمد آن مرید — بهر شیخ از هر خمی او می چشید

در همه خمخانها او می ندید — گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست و چه کار — هیچ خمی را نمی بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند — چشم گریان دست بر سر می زدند

در خرابات آمدی شیخ اجل — جمله صهبا از قدومت شد عسل

کرده‌ٔ مبدل تو می را از حدث — جان ما را هم بدل کن از خبث

هان و هان ترک حسد کن با شهان — ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شهدی شود — تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او — لطف گشت و نور شد هر نار او

در بیان آنکه مبتدی باید که تقلید منتهی نکند در ترک ریاضت و مجاهدات که آن را سود میدارد و این را زیان

صاحب دل را ندارد آن زیان — گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست — طالب مسکین میان تب درست

در تو نمرودیست در آتش مرو — رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباح و نه دریایی — درمیفکن خویش از خودرایی

کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست — دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

هرچه گیرد علتی علت شود — کفر گیرد کاملی ملت شود

لقمه و نکته است کامل را حلال — تو نه‌ای کامل مخور می باش لال

زلت او به ز طاعت نزد حق   پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص   بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان
جهل آید پیش او دانش شود   کو آید پیش او بیش رود
در حق او خورد نان و شهد و شیر   به ز چله وز سه روزه صد فقیر

هفتم امتحان ناکردن مرید است مر پیر را زیرا چه امتحان نقص حرمت
و ناقص را از تصرف در کامل تصرف نرسد

شیخ را که پیشوا و رهبر است   گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین   هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
امتحان همچون تصرف دان درو   تو تصرف بر چنان شاهی مجو

تمثیل درین معنی از حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه

مرتضی را گفت روزی یک عنود   کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند   حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی   هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام   اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو   اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو   تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا   آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول   امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان   پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار   که چه داریم از عقیده در سرار
آنکه او افراشت سقف آسمان   تو چه دانی کردن او را امتحان
چه تصرف کرد خواهد نقشها   بر چنان نقاش بهر ابتلا
ای ندانسته تو شر و خیر را   امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان   فارغ آیی ز امتحان دیگران

نهر ثالث در بیان سیر و سلوک باشارت حضرت پیر مرشد و بیان اعانت رفقاء طریق و در غایت طریقه حزم وشمه از جذبات عنایت و مجموع اسرار این نهر در چهار رشحه باز می توان نمود والله الهادی الی المقصد والموصل الی المقصود

رشحه اول در بیان سلوک و سیر و ان ترقی کردن در مقامات

واصل گردد بحضرت قرب و این را سیر محبّی گویند و سالک کسی را گویند
که قدم در راه نهاده باشد و سفر حقیقة را که توجه دلست بحضرت
حق میان دربسته و اسفار چهارست سفر اول که آنرا سیر الی
الله گویند توجه سالکست از ظاهر نفس بترک مألوفات و
عادات بمقامی که ظاهر شود دران مقام مسافر متوجه را ظاهر وجود او حق
و درین سفر از منازل نفس بگذرد و باُفق مبین رسد که مقام
دلست و مبدا تجلیات اسمائیه سفر دوم که آنرا سیر فی
الله خوانند توجهاتست از ظاهر سوی باطن وجود و درین سفر
سالک متصف گردد بصفات حق و متحقق شود باسماء الهی تا باُفق
اعلی رسد که مقام روحست و نهایت حضرت احدیت سفر
سیوم توجهاتست از تقید باحکام ظاهر و باطن علی الانفراد
بسوی حضرت جمع الجمع و اینجا ترقی حاصل شود بعین جمع و حضرت
احدیه و این مقام قاب قوسین است با بقیهٔ اثنینیت سفر
چهارم و آنرا سیر بالله من الله گویند توجهاتست از حضرت جمع
الجمع بحضرت الکلیه از برای تکمیل و این مقام بقا بعد از فناست

بعد

بعد الجمع و اینجا سخن بسیار است و شرح آن همه لایق این مختصر
نیست و حاصل سخن آن شد که قدم در راه باید نهاد و این سفر را
میان دربست که فواید کلی درین سفر حاصل شود چنانچه حضرت
مولانا نور الله قلوبنا بفیض اسراره می فرماید **نظم**

از سفرها شاه کیخسرو شود — بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد — وز سفرها یافت یوسف صد مراد
مهر زاد و بود بر هر جان تند — کاهلی و جهل را بر وی زند

اشارتست بهر وطنگاه دینی و فرود آمدن در خانهٔ تن و این

منزل فانی را وطن اصلی دانستن

از دم حب الوطن بگذر مایست — که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط — این حدیث راست را کم خوان غلط
تو بتن حیوان بجانی از ملک — تا روی هم بر زمین هم بر فلک
گر زفتی تو بجان بر آسمان — کمتر از حیوان شدی این را بدان
راه پنهانست می باید شدن — راه پنهان را توان رفتن بفن
جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک این جهت آسان شود

همچنان که سهل شد ما را حضر ‏ ‏ ‏ سهل شد قومی دگر را هم سفر

هر کسی را بهر کاری ساختند ‏ ‏ ‏ میل آن در خاطرش انداختند

دست و پا بی میل کی جنبان شود ‏ ‏ ‏ خار و خس بی باد و آبی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما ‏ ‏ ‏ پر دولت برگشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین ‏ ‏ ‏ نوحه میکن هیچ منشین از حنین

مرغ با پر می پرد تا آشیان ‏ ‏ ‏ پر مردم همت است ای مردمان

سالها پرم به پر و بالها ‏ ‏ ‏ سالها چه بود هزاران سالها

می روم یعنی نمی ارزد بدان ‏ ‏ ‏ عشق جانان کم مدان از عشق نان

هر کجا سیری کنم در خاطرم ‏ ‏ ‏ نیست جز سیری بکوی دلبرم

اشارتست بدانکه سفر صوری اگر دست دهد باید
که تبع سفر معنوی باشد که فرع خود را بر اصل مترتبست

گفت حق اندر سفر هر جا روی ‏ ‏ ‏ باید اول طالب مردی شوی

قصد اصلی کن که این سود و زیان ‏ ‏ ‏ در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش ‏ ‏ ‏ کاه خود اندر تبع می آیدش

قصد کعبه کن چو وقت حج بود ‏ ‏ ‏ چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود ‏ ‏ ‏ در تبع عرش و ملائک هم نمود

حکایت و این تمثیلی است که درین باب تا سالک بداند در راه
اصل باید گزید و فرع را تبع باید دید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید ‏ ‏ ‏ پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را ‏ ‏ ‏ امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق ‏ ‏ ‏ گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرع است این باید نیاز ‏ ‏ ‏ که ازین ره بشنوی بانگ نماز

تو چنین نیت کن ای جان پدر ‏ ‏ ‏ نور خود افتد درو زین رهگذر

حاصل آنکه راه می باید شدن ‏ ‏ ‏ کاهلی کفر است نزد ذو المنن

همچو قوم موسی اندر راه خود ‏ ‏ ‏ کاهلی کردن نه رفتن بد بود

این جهان تیه است و او موسی ما ‏ ‏ ‏ از گنه در تیه مانده مبتلا

قوم موسی راه می پیموده اند ‏ ‏ ‏ همچنان در گام اول بوده اند

سالها ره میرویم و در اخیر ‏ ‏ ‏ همچنان در منزل اول اسیر

گر دل موسی ز ما راضی بدی ‏ ‏ ‏ آخر این ره هم به پایان آمدی

ای درویشا این سیر بپای جان و دل توان کرد نه بقدم آب و گل

وهر که آن قدم در راه نهد بدو گام بمنزل رسد که خطوتین وقد
وصلت و اینجا گفته اند مصرع

یک قدم بر نفس خود نه وان دگر در کوی دوست

تو مبین این پابپا را بر زمین — زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز — دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست — رفتن ارواح دیگر رفتن است
سیر بیرونست قول و فعل ما — سیر باطن هست بالای سما
سیر جسم خشک از خشکی زاد — عیسی جان پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست — موج آبی محو و سکراست و فناست
سیر جان بیرون بود از دور و دیر — جسمها از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرده کنون — میرود بیچون نهان در شکل چون
دل بکعبه میرود در هر زمان — جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست — چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد — رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام — عاشقانه ای فتی خل الکلام
لاجرم عارف بدین پر می پرد — در دمی از نه فلک می بگذرد
جمله در زنجیر وهم و ابتلا — میروند این ره بغیر اولیا
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه — سیر عارف هر زمان تا تخت شاه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف — کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار — باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در — زهره وهم ار بدرد گو بدر
نیست کردی این سفر کردن توان — کی شود بی نیستی مرکب روان
خوش براقی گشت خنگ نیستی — سوی هستی آردت گر نیستی
دست نی و پای نی دو تا قدم — آنچنانکه تاخت جانها از عدم
طوف میکن بر فلک بی پر و بال — همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه — همچو زی صد لوت و لقمه خای نه
نه نهنگ غم زند بر کشتی ات — نه پدید آید ز مردن زشتی ات
از خدا خواهم که صد قرن هزار — میروم زین سان نه خواب و نه قرار

بر سر دیوار عالی سی روی / کرد و کز عرضش بود کج میشوی
بلکه می افتد ز لرزه دل بو هم / ترس و وهمی انکو بشکر بفهم
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می زید در شک ز حال آن جهان
میرود ره می نداند منزلی / گام ترسان می نهند اعمی دلی
چون نه اندر ره مسافر چون رود / با تردد ها و دل پر خون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم انجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مرو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و بیم اند افلان

ای درویش هر که از مشرب یقین سیراب شد از تردد و اضطراب و کشاکش گمان و تخمین باز رست و با مان خانه ثبات و تمکین رسید و هر که بمنزل سکون و اطمینان نرسید در بیابان تردد و حیرت سرگردان

هر که خوابی دید در روز الست / مست شد اندر ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
در الست انکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یکزمان شکرستش و سالی گله

رشحهٔ دوم در بیان انکه این ره بی حمایت رهبری نتوان رفت که در هر قدمی خطریست و در هر گوشهٔ راه زنی و هر که در ظل دولت قلاوزی بود همان مثال متابعان نوح است و کشتی

من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق و هوی

هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کج رو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سرکوب انرا که سرشان این بود / خلق و خوی مستمرشان این بود
خود خلاص اوست این سر کوفتن / تا رهد جان زین لگد کوب بدن
جز بتدبیر یکی شیخی کبیر / چون وی چون نبود قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عالمی پر دام می بین از هوا / و ز جراحتهای همرنگ دوا
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نه بنورش نامه تانی خواندن / نه بمنزل اسب دانی راندن

پای پیش و پای پس در راه دین | می نهد با صد تردد بی یقین
این تردد عقبهٔ راه حقست | ای خنک آنرا که پایش مطلقست
این تردد حبس و زندانی بود | که بنگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو میکشد | هر یکی گوید منم راه رشد
مرد باید آنچنان در راه خود | که کشش این سو و آن سو کم کشد
گر همه عالم بگویندش تویی | بر ره یزدان و دین مستویی
او نگردد گرم تر از گفتشان | جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی | کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان | او نگردد دردمند از لعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت | گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال | که خیالش میکند رنجور حال

در بیان آنکه عالم خیال عالمیست بی نهایت و اکثر خلایق در محجب خیالات محجوب مانده اند و دیدار کارپیچ از نهانیان بر وانذرست بلکه چون یک در نگری ایشانرا چو اندیشه و خیال چیزی نه بینی

نیست وش باشد خیال اندر روان | تو جهانی بر خیالی بین روان

بر سماع راست هر کس چیر نیست | طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

در بیان آنکه نی سر سماع را نیکو ادا میکند و نی باصطلاح این طایفه اشارتست به پیغام محبوب و درین ابیات که بعد ازین نوشته می شود اشارتست بکسی که بزبان حال او آن پیغام ادا میکند و آن عارفیست دل از غیر پرداخته و با دم دوست در ساخته که شرح شوق بمبدا که نیستان عالم غیبست بیان می نماید

چنانچه میفرماید

بشنو این نی چون حکایت میکند | از جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از وصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من | وز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست

اتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حدیث راه پر خون میکند | قصه‌های عشق مجنون میکند
نی حریف هر که از یاری برید | پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
هر که او از هم‌زبانی شد جدا | بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی
دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی
گر نبودی ناله نی را ثمر | نی جهان را پر نکردی از شکر
نی چه زیبا مطرب این عاشقان | مطرب انباز شراب آمد بدان
این دو انبازند مطرب با شراب | این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند | مطربانشان سوی میخانه برند
مطرب ایشان را سوی مستی کشید | باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد | وین شراب تن ازین مطرب خورد
مطرب جان مونس مستان بود | نقل و قوت و قوت مستان شود

مطرب

مطرب آگاه کننده بود در طریق و شراب غلبات عشق و چون
این معنی دانستی دانی که درین ابیات چه گذشت رشحهٔ دوم
در بیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق بشرطی که ماسوی الله را
فراموش کند واذکر ربک اذا نسیت و بزرگان این آیه را کنایه
اذکروا الله بنسیان ما سواه و این کلمهٔ طیبه که افضل الذکر
عبارت از وست بدین معنی انبائی می کند لا اله ایمانست
بنسیان ما سواه و الا الله اشارتست باذکروا الله و ذکر
سه مرتبه دارد اول ذکر عام است و آن طرد غفلت باشد
و هرگاه که غفلت مرتفع شد سالک ذاکرست و اگرچه بزبان
ساکت باشد دوم ذکر خاص و آن ازالهٔ تمیز و خرق حجاب
غفلت و ذاکر درین حال متوجه حضرتست بقلب ساذج
سیم ذکر اخص و آن فنای ذاکرست از خلیقه و بقای او
بحق و درین مرتبه گفته اند فلما اضاء الصبح اصبحت عارفا
بانک مذکور و ذکرک ذاکر و حضرت مولوی قدس سره
در بیان ذکر در مرتبهٔ اول و دوم میسر باید

ذکر آرد فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این افسرده ساز
این قدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
آنچنان کز غوک اندر آب جست — تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف — چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان — هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن — تا رهی از فکر و وسواس کهن
فکر کن تا وارهی از فکر خود — ذکر گو تا فرد گردی از جسد
ذکر گو تا فکر رو بالا کند — ذکر گفتن فکر را والا کند
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید — رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان — نی پلیدی ماند و نی اندهان
لاجرم هر ذره زو دارد خوشی — بینشان از یاد کردش سرکشی
نام او را بشنوی بی امتحان — از زبان جمله ذرات جهان

حکایت در التذاذ زلیخا از نام یوسف علی نبینا و علیه السلام و در ذکر حضرت دوست کم از این نباید بود

ای زلیخا از سپندان تا بعود — نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد — محرمان را سرّ آن معلوم کرد
گر بگفتی مه برآمد بنگرید — ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میطپند — ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت — ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب — ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی هست نانها بی نمک — ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند — ور بگفتی جو هری بر پخته اند
ور بگفتی که بدرد آمد سرم — ور بگفتی درد سر شد خوشترم
صد هزاران نام اگر بر هم زدی — مقصد او زان همه یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او — می شدی او سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی — نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند — درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین — این کند در عشق نام دوست این
عام می گویند هر دم نام پاک — این عمل نکند چو نبود عشق پاک

آنچه عیسی کرده است از نام هو
می شود عشاق را از نام او

چونکه با وی متصل گردید جان
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود پر بود از ذکر دوست
پس ز کوزه آن تراود که در وست

رشحه ششم در بیان تفکر و آن انتقالست از معرفت بتحقیق و از صورت بمعنی و بی آنکه آتش فکر پردهٔ صورت بسوزد چراغ معنی بهیچ حال بر نیفروزد **ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون**

چون ز معنی زنی بازت کند
پر فکرت زان که شهبازت کند

فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی

رو بمعنی کوش ای صورت پرست
زانکه معنی بر تن صورت پرست

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست
تو چه دانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که باشد بس شریف

از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد

چون حرف و صوت و دم یکتا شود
این همه بگذارد و دریا شود

حرف گوی و حرف نوش و حرفها
هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده نان ستان و نان پاک
ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنی شان بود در هر مقام
در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد
هر که گوید شد تو گوشش کن نشد

صورت از بی صورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون

صورت خود چون شکستی سوختی
صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی
همچو حیدر باب خیبر بر کنی

چند صورت آخر ای صورت پرست
جان بی معنیت از صورت نرست

همنشین اهل معنی باش تا
هم عطا یابی و هم باشی فتی

پیش معنی چیست صورت بس زبون
چرخ را معنیش می دارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردشش از چیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر
هست از روح مستتر ای پسر

از صفت وز نام چه زاید خیال
وان خیالش نیست جز مکر و دوال

معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشقتر کند

گر ز صورت بگذرید ای دوستان
جنت است و گلستان در گلستان

بهر صورتها مکش چندین زحیر   بی صداع صورتی معنی بگیر
صورت آتش بود پایان دیگ   معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون   معنی معشوق جان در رگ چو خون

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنیست و بی حجاب صورت هیچ مخدرهٔ معنی از خلوت سرای غیب قدم بجلوه گاه شهادت ننهند اما بصورت باز ماندن و از معنی بهره برنداشتن حرمانی شگفت

هست صورت سایه معنی آفتاب   نور بی سایه بود اندر خراب
گر بیان معنوی کافی شدی   خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر چه شد معنی درین صورت پدید   صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت   چون بماهیت روی دورند سخت
صورت خندان نقش از بهر تست   تا ازان صورت شود معنی درست
جسمها چون کوزهای بسته سر   تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات   کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی   ور بظرفش بنگری تو گمرهی
گر بصورت آدمی انسان بدی   احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست   بنگر از صورت چه چیز او را کمست
جان کمست آن صورت با تاب را   رو بجوی آن جوهر کمیاب را

ای درویش هر که کوته نظرست جز صورت نه بیند و جز بظاهر فرو نیاید و از آن بیخبر که ظاهر بی باطن باطلست و صورت بی معنی عاطل

حجت منکر همین آمد که من   غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست   آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست   همچو نفع اندر دواها کامنست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش   بی امید نفع بهر عین نقش
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب   بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام   بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن   بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست   وآن برای غایب دیگر بیست
تا سیم چارم دهم بر می‌شمر   این فواید را بمقدار نظر
اول از بهر دوم باشد چنان   که شدن بر پایهای نردبان

وان دوم بهر سوم می‌دان تمام		تا رسی تو پایه پایه تا ببام
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان		ان دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض		که دقیقه فوت شد در معترض
بی خبر کین کیشها و پیشه‌ها		هست ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش		هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید		وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
صنع بی‌صورت بکارد صورتی		تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر دل زند		اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود		صورت محنت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود		صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر		صورت تیری بود جوید سپر
صورت خوبان بود عشرت کند		صورت غیبی بود خلوت کند
صورت دیوار و سقف هر مکان		سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
فاعل صورت یقین بی‌صورتست		صورت اندر دست او چون آلتست
گهگه آن بی‌صورت از کتم عدم		مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد

تا مدد گیرد ازو هر صورتی		از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو		آمدند از بهر کد در رنگ و بو

چو دانستی که صورتها از بی‌صورت رنگ و بوی می‌یابد و صورتی پس بصورت دیگر وابسته مشو که از صورت هیچ کار نیاید و جهد کن تا از صورت بدر آیی و به بی‌صورت رسی تا همه صورتها از تو [illegible]

صورتی از صورتی دیگر کمال		گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی‌هنر		احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو		ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوش و در افنای خویش		کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره		صورتی کان بی تو زاید در تو ده
صورت شهری که آنجا میروی		ذوق بی‌صورت کشیدی ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان		که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی		از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی		گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل		کز پی ذوقست سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / می‌بیابد داد سر از راه دم

آن ز سر می‌یابد این داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

ای درویش همچنانکه دانستی که صورت جسمست و معنی جان او و این بر عموم بود علی الخصوص نیز بدان که حالت الفاظ با معانی آن نیز همچنین است چه حروف ظروفند مر دقایق حقایق را و الفاظ اجسامند مر ارواح معانی را و با وجود آنکه در هم آمیخته اند هرگز لفظ در معنی نرسد و اسم از مسما خبر نیابد مثنوی

لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان

لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست

قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر آب جو / زانکه آب از باغ می آید بجو

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب

ای برادر قصه چون پیمانه ایست / معنی اندر وی مثال دانه ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه نیز / بشنو و معنی گزین کن ای عزیز

گرچه گفتی نیست سری گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست

گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانه‌اش از کجا آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز

حکایت در بیان آنکه هر اسمی را حقیقتی است که صاف اوست و صورتی که درد اوست و اکثر اهل عالم بدرد قانع گشته اند و از طلب صاف دست بکشیده اند مگر صوفیان صافی دل که از فرع بگذرند و راه اصل زنند

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد

کفت لابد درد را صافی بود … زین دلالت دل بصفوت میرود
همت صوفی که شد صفوت طلب … نه ز لباس صوف و خیاطی و دب
بر خیال آن صفا و نام نیک … رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او … نه چو عباد خیال تو بتو
پاک سبحانی که سیبستان کنند … در غمام حرفشان پنهان کنند
شد غمام حرف و صوت و گفت و گو … پرده گر نیست نابد غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش … تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و به پرهیز از زکام … تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نه انداید مشامت را اثر … ای هواشان از زمستان سردتر
از هوا تا کی رهی بی جام هو … ای زهو قانع شده با نام هو
هیچ نامی بی حقیقت دیده … یا ز کاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسما را بجو … مه ببالا دان نه اندر آب جو
حرف چوب و خار دیوار زبان … حرف چوب [illegible] اندیشی از آن
حرف و صوت و نطق را برهم زنم … تا که بی این هر سه با او دم زنم
ای خدا جان را تو بنما آن مقام … کاندرو بی حرف می روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم … سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
اصطلاحاتیست مر ابدال را … که نباشد زان خبر اقوال را
گر ز نام و حرف خواهی بگذری … پاک کن خود را ز خود هین یکسری
دفتر صوفی سواد حرف نیست … جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلمست … زاد صوفی چیست آثار قدم
چون زنان بیرستان صوفی زانواست … حل مشکل را دو زانو جادواست

رشحهٔ چهارم در بیان یقین و ترک تردد و اضطراب که اگر یقین مستغنی شد لنت باستدراک از استدلال و عیان از بیان و کفته اند خرق حجاب علمست و بی شبهه از ظن خیال زاید و یقین بجانب شهود کرا آید **مثنوی**

دید زاید از یقین بی احتمال … آنچنان کز ظن همی زاید خیال
این عجب ظنیست در تو ای مهین … که نمی پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر … می زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود … مر یقین را علم او جویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن … علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهٰکم بجو او را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون

می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن که مرغ ابترست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز پرد یک دو گامی یا فزون

افت و خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و خوش پر بر گشود

بعد از آن یمشی سویاً مستقیم / نی علی وجهه مکباً ای سقیم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان بی مکر هم بی قال و قیل

در بیان آنکه ظن و وهم شیاطین راه اند و تا سالک متابع ایشانست بسر منزل یقین نرسد

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم

چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم ای بی خبر

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود

رشحهٔ هشتم در ترک

رشحهٔ هشتم در ترک تقلید که کمند اضطراب شیاطین است و طلب تحقیق که پای منهاج یقین است بدانکه تقلید درین راه آفتی بزرگست و سالک را ازوی خطری عظیم روی نماید مگر تقلید محقق که آن عین تحقیق است و بی آن تقلید کسی بتحقیق نرسد

دانکه تقلید آفت هر نیکوئیست / که بود تقلید اگر کوه قویست

از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است وان دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌پرد

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
خلق را تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد

در بیان آنکه سخن مقلد قشریست بی لباب و کلام محقق اینست ازام الکتاب ان لاف بیان میزند واین سخن از عیان می‌گوید والعیان لا یحتاج الی البیان

ای مقلد تو مجو پیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / نور بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جملهٔ کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود / نام او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کو درین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا تو محقق دین شوی / تا چو عقل کل باطن بین شوی
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن نه از عیان
مشک آلودست الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
می‌کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان ترست از برگ کاه
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتست / آب اندر ابر و باران فطرتیست

فکر و اندیشات مثل ناودان ‏— وحی مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد ‏— ناودان همسایه در جنگ آورد

در بیان آنکه مقلد کور و کر است و محقق شنوا و بینا ان نه راه رو دونه سخن رهبر شنود و این گمرهان تیه ضلالت را بمنزل هدایت رساند **مثل الفریقین کالاعمی والاصم والسمیع البصیر هل یستویان مثلا افلا تذکرون**

صد هزاران اهل تقلید و نشان ‏— افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان ‏— قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون ‏— درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود ‏— پای چوبین سخت بی تمکین بود
پای نابینا عصا باشد عصا ‏— تا نیفتد سرنگون در جاهها
آن عصا چه بود قیاسات و دلیل ‏— آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر ‏— آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید ‏— آن عصا از خشم هم بر وی زدید

دامن او گیر کو دادت عصا ‏— در نگر کادم چها دید از عصی
ای تو نابینا بجو بینای راه ‏— تا نیفتی از سر عمیا بچاه
گر نه بینا بازبد بدی و شهان ‏— جمله کوران مرده اندی در جهان
گر محقق نبودی آن گروه ‏— تا ابد ماند مقلد کور و گنه
کر اگر یکبار خندد در دو بار ‏— بی خبر باشد ز موجب کو شنید
بار اول از ره تقلید و سوم ‏— که همی بیند که می خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان ‏— بی خبر از حالت خندندگان
باز او پرسد که خنده بر چه بود ‏— پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است ‏— اندر آن شادی که او را در سر است
ان مقلد هست چون طفل علیل ‏— گرچه دارد بحث باریک و دلیل

رشحه دهم در ترک ناز و نخوت و استغنا و میل فرمودن بنیاز و تضرع و دعا بدانکه تضرع مفتاح مرادات است و دعا سبب بر آمدن حاجات پس سالک باید که علی الدوام طریق نیازمندی رعی دارد و احتیاج ذاتی خود بر حضرت غنی حقیقی عرض نماید و در همه حوادث و حوایج رجوع بدان

درگاه فرماید و در انجاح مرام و اتمام مهام اعتماد کلی بر کرم عمیم او کند و بی غایلهٔ شبهت بداند که حق تعالی هرچه آفرید و دوا بسته عار حاجات آفریده داد اما خود در انجاح بایدگرد تا بدهند امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار اگر او استحقاق است خواهش بزبان استعداد موجب اجابت اجیب دعوة الداع اذا دعان مشعر بین امرست ادعونی استجب لکم همچی

آن نیاز مریمی بود است درد　　کانچنان طفلی سخن آغاز کرد

هرچه روید از پی محتاج رست　　تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی که سموات آفرید　　از برای دفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا رود　　هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود　　هر کجا کشتیست آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست　　تا بجوشد آب از بالا و پست

تا نزاید طفلکی نازک گلو　　کی روان گردد ز پستان شیر او

طفل حاجات شما را آفرید　　تا بنالد تا شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش　　تا بجوشد شیرهای مهرهاش

چون خدا خواهد که مان یاری کند　　میل ما را جانب زاری کند

ای خدا زاری ز تو مرهم ز تو　　هم دعا از تو اجابت هم ز تو

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی　　راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرو آید بلا بی دافعی　　چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش وا خری　　جان او را در تضرع آوری

چون بیارم در تضرع ره دهم　　چون یکی بستانم از وی ده دهم

چون بگریانم بجوشد رحمتم　　وآن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش　　چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریهاست　　چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حکایت آن درویش که به آب دیدهٔ کودکی دریای رحمت بی پایان را در جوش آورد

بود شیخی دایما او وام دار　　از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان　　خرج کردی بر فقیران جهان

چونکه عمر شیخ در آخر رسید　　در وجود خود نشان مرگ دید

وام داران گرد او بنشسته جمع　　شیخ آنجا بس گدازان مثل شمع

شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودک حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون شد سوی در / تا خرد او جمله حلوا زان پسر
نیم دینارش ز وعده بداد / پس طبق آورد و در مجلس نهاد
کرد اشارت با غریمان کین نوال / بل تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین
کودک از غم گریه میزد های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
گفت سر این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت در نمی آید بجوش
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده در جسد
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمی دانی که دایه دایگان / کی دهد بی گریه شیر رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
زاری و گریه قوی سرمایه است / رحمت کلی قوی تر مایه است
مایه در بازار دنیا این زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری

می ستاند از تو این جسم فنا / می دهد ملکی برون از وهم ما

می ستاند آه پر سودا و دود / می دهد هر آه را صد جاه سود

می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / می دهد کوثر که آرد قند رشک

هین ازین بازار گرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نقد گیر

باتضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی

این تضرع را بر حق قدرهاست / وآن بها کانجاست زاری را کجاست

هین بیا اکنون بیا زاجت بشد / خیز ای گرینده و دایم بخند

کو برابر می نهد شاه مجید / اشک را در وزن با خون شهید

ای درویش نهال محبت او در بستان دل از آب دیده سرسبز باید داشت تا میوهٔ معرفت بار آرد

ز ابر گریان باغ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

زامر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده

کردهٔ بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود می گری

روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ز آب دیده و آتش دل نقش بند / بوستان از ابر و خورشیدست باز

ذوق خنده دیدهٔ ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

ذوق خنده دیدهٔ ای بی خبر / ذوق گریه بین که هست او خوبتر

خنده در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جوای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند

خوشتنی آموز زین چشت سخته کنی / ز آب دیده نان خود را پخته کن

دانکه آدم از عتاب اشک ریخت / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

گر ز نسل آدمی و صلب او / در طلب می باش هم در طلب او

ای خوشا آن چشمی کان گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخر بین مبارک بنده ایست

هر که آخر بین تر او مسعود تر / هر که آخور بین تر او مطرود تر

گردد و چشمت ز گریه غم مخور / که گشاید در دلت چشمی دگر

حکایت آن درویشی که دیدهٔ ظاهر را طفیل شرف لقا کرده بود و نظری دیگر گشاد

زاهدی را گفت یاری در عمل ... کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال ... چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست ... در وصال حق دو دیده چه کمست
چونکه وقت دیدن دلبر بود ... هر سر مویی ز من چشمی شود
ور نخواهد دید حق را گو برو ... این چنین چشم شقی گو کور شو

در بیان آنکه گریه صدق می‌باید نه از روی تمیمه و صفا زاید که گریه
دروغ و زاری مزور بهیچ کار نیاید

گریه با صدق بر جانها زند ... تا که عرش و فرش را بلبال کند
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست ... که درونشان پر ز مکر و علتست

حکایت آن اعرابی که سگش از گرسنگی می‌مرد و انبان
نان پر بر سگ نوحه می‌کرد و می‌گریست و دریغش می‌آمد نانی به سگ
دادن همچنین آن بی مروت نان از آب دیده عزیزتر می‌داشت
و نمی‌دانست که یک قطرهٔ آب چشم با دریای گوهر برابرست
و این حکایت مثلیست مر گریهٔ دروغ منافقان را که در ظاهر
می‌نالند و می‌زارند و چون نکار عمل افتد میدان فرو می‌گذارند

آن

آن سگی می‌مرد گریان آن عرب ... اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سایلی بگذشت گفت این گریه چیست ... نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو ... نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان ... تیز چشم و صید گیر و دزد ران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است ... گفت جوع الکلب زارش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار حر ... چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من ... می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد ... گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان ... لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک ... که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده ... می‌نیرزد خاک خون بیهده
تو چه دانی ذوق آب دیدگان ... عاشق نانی تو چون نادیدگان

در بیان آنکه از آب دیده تا آب دیده فرق بسیارست و ما یستوی
البحران هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج

آنکه پرسید از مفتی به راز ... گر کسی گرید به نوحه در نماز

آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا که چه دید او میگریست
آن جهان گر دیده است او پر نیاز / رونقی یابد ز گریه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه و سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
آب دیده تا چه دیده است او نهان / تا بران شد او ز چشم خود روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / یا ندامت از گنهی در نماز
بی شکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لا محال
ور فغان از ماتم فرزند کرد / یا ز چیزی که رهش را بند کرد
می نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
آن نمازش بی شکی باطل بود / گریه او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزندان نماز
از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه در آتش نمرود درد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / گر بکا فرقست بی حد تا بکا

وازینجا معلوم می شود که گریه مرید اگر بتقلید گریه پیر باشد آن حالی ندارد برای آنکه نظرگاه متفاوتست آن گریه از سر

تحقیق

تحقیق می آید و این گریه از روی تقلید می زاید درین باب مثنوی

یک مریدی آمد اندر پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه می دید و ز موجب بی خبر
چون بسی کرد این خدمت گرد رفت / از پس آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی خبر / بر وفاق گریه شیخ نظر
الله الله ای وفی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می گریست / من چو او گریسته کان منکریست
گریه تو جهل و تقلید است و ظن / نیست همچون گریه آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست ازین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتوان رفت داد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را واقف مدان زان مسئله
گریه او نز غمست و نه فرح / روح داند گریه عین الملح
گریه او خنده او آن سریست / زانچه وهم عقل باشد آن بریست
آب دیده او چو دیده او بود / دیده نادیده دیده کی شود

گریهٔ او خندهٔ او نطق او
نیست از وی هست محض صنع هو

ای درویش اگر می‌توانی که بدانجا رسی که گریهٔ تو از و باشد باری جهد کن تا گریهٔ تو برای او باشد که جزای آن بجا نیست مگر مشاهدهٔ لقا

من غلام آنکه نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود
چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست
کو بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآرد در دعا
سوی اشکسته پرد لطف خدا

ای خدا اشکستگان را دست گیر
ز آب دیده چاه ما را کن غدیر

آب دیدهٔ بندهٔ بی دیده را
سبزه بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین
همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق
با چنان اقبال و اجلال و سبق

چون نباشم ز اشک خون [illegible] لیس
من تهی دست و فقیر و کاسه لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود
اشک من باید که صد جیحون بود

قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست
که بدان یک قطره انسی و جن برست

ای دریغا اشک من جیحون بدی
تا نثار آن بت موزون شدی

ای

ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبری زیبا بدی

عالم ار یار ناله‌ها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش

اشک کان از بهر او بارند خلق
گوهرست و اشک پندارند خلق

زور را بگذار و زاری را بگیر
رحم سوی زاری آید ای مهین

ای درویش نیاز و زاری هدیهٔ آن بارگاه است چه آنجا از متاع نیست و ناز و رعنایی نه لایق آن درگاه است ان الله لغنی عن العالمین حسن را عشوه می باید و ناز را نیاز می باید

پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن

تو که یوسف نیستی یعقوب باش
همچو او با گریه و آشوب باش

بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد
گر نداری گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و باز

ای بسا نازا که گردد آن گناه
و افکندم بنده را از چشم شاه

نازکردن خوشتر آید از شکر
لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا نازآوری زد پر و بال | آخرالامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی نازآرد همی بنوازدت | بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند | صدر را چون بدر را نوری کند
هر که او بیدارتر پردردتر | هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
هین مزن تو از ملالت آه سرد | درد جوی و درد جوی و درد درد
ای خنک آنکو کاری گرفت | زور را بگذاشت او زاری گرفت
چون بنالد او پی شکر و گله | افتد اندر هر دو عالم غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا | یا ربی زو شصت لبیک از خدا
چونکه شد اشکسته سازدش درست | چونکه کم شد می‌کندش باز جبر
بس شد بد اشکسته او صادقان | لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند | عاشقانش شکری و قندی‌اند
خود شکستن مؤمنان خوبیست | زانکه در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی | عالمی از بوی پر ریحان کنی
ور اگر چه خورد و اشکسته شود | توتیای دیدهٔ خسته شود

ای دراز انگشت خود بر سر مزن | گر شکستن روشنی خواهد شدن
بی شکستن کی در رستی می‌رسد | بی نیازی کی گشاده گشت سد
پیش حق یک ناله از روی نیاز | به که عمری بی نیاز اندر نماز

حکایت آن مخلص که بر فوت نماز بجماعت حسرتی تمام خورد و بعضی سلیمی بالا کلام رسید

آن یکی میرفت در مسجد درون | مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان کین جماعت را چه بود | که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز | با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
گفت آه و دود از آن آمد برون | آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را | تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز | او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی | که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول | شد نماز جملهٔ خلقان قبول
آن تاسف وان فغان وان نیاز | در کشد شست از دو صد ذکر و نماز
گر نیازی میکنی اینجا بیا | که نشاید ناز با حسن خدا

جمله خوبان سر برین در می‌نهند / جمله اینجا کمتر از خاک رهند

در بیان آنکه حضرت حق مرجع همه است و رجوع داعیان برای اجابت دعوات بحضرت اوست و رجای امیدواران واثق بعنایت بی علت او و لطف عام او خود برین معنی دلالت می‌کند

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاشقان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان در اوجها
بلکه خاک و باد و هر خیر و شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یکزمان
وین زمین گوید که دارم برقرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هین ازو خواهید نه از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
آب اگر بسیار در جو میرود / لیک هر تشنه بهر سو میرود

تشنه شو یعنی نیاز آور بآب / تا شوی سیراب زان بحر عذاب
یک سبب گر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
بنده می نالد ز حق از درد نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
در حقیقت هر دعا داروی تست / دوست دار و صادق و دلجوی تست
که از او اندر گریزی در خلا / استعانت جوی از لطف خدا
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اوت چه کار
گر اجابت کرد انرا بس نکوست / ور کند موقوف آن هم لطف اوست

در بیان آنکه تاخیر اجابت دعای مومن بسبب آنست که زاری او پسندیده باریست ان الله یحب الملحین فی الدعا

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مومن تضرع می‌کند / او نمی داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی

تشنه

حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش مو کشان در کوی من

گر بر آرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

طوطیان و بلبلان را در پسند / از خوش آوازی قفص در می‌کشند

زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص

تمثیل و آنکه هر کرا خواهند که ملازم درگاه باشد حاجت او دیر روا کردانند و هر کرا نخواهند زود زود باز کردانند بیت

هرچند دعا کنی اجابت نکنم / زیرا که مرا مراد آن زاری تست

پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند از و زو فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر

آن دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتأخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد

هم برین فن دارد اش می‌کشید / از ره پنهان شکارش می‌کند

کز مرا کاریست با تو یکزمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان

بی مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین می‌دان که بهر این بود

ای درویش اجابت دعای مؤمنان برین حکمت که شنیدی میبود اما دعاء عاشقان ناگفته مستجاب میشود چه ایشان فانی اند در دعا کننده اوست که باقیست والله خیر و ابقی

هر کرا دل پاک شد از اعتدال / آن دعایش میرود تا ذو الجلال

آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست / هم دعا و هم اجابت از خداست

خواندن با خود همه افسردگیست / خواندن بی خود همه دلبردگیست

در دو گیتی بایدت اندر جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان

با کدامین گوی چون دل برده / رو بسوی آسمانها کرده

این دعاها را اجابت بایدت / غم خوری چونکه اجابت نایدت

آن دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

رشحهٔ پنجم در ترک شهرت و طلب خمول بدانکه مضرت شهرت و الکت ثنای خلق شدن و تعظیم داشتن خلق مر کسی را زیادت ازانست که شرح نتوان داد و کمتر چیزی که ازین صورت تولا کند عجبست که سبب لعن و طرد ابلیس آن بود پس سالک باید که نظر از خلق بردارد و بتعظیم و تعریف ایشان ننگرد بلکه از ایشان بگریزد و بزاویهٔ خمول جای گیرد

الشهرة آفة والخمول راحة

خویش را رنجور سازی زار زار تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست در ره این از بند آهن کی کمست
دانه باشی مرغکانت برچنند غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد
دشمنان او را ز غیرت می درند دوستان هم روزگارش می برند
این کشش گوید که می شوم همراز تو آن کشش گوید نه منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود در جمال و فضل و در احسان و جود

دانش گوید بر هر دو عالم آن تست جمله جانها مان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش در تکبر میرود از دست خویش
لطف و سالوس جهان خوش لقمه است کمترش خور کان پر آتش لقمه است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم از طمع می گوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا روزها سوزد دلت زان سوزها
چون ز دم این چنین دل خون شدی دانمت کز مدح هم افزون شدی
جانور فربه شود لیک از علف آدمی فربه ز عزت و ز شرف
آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش
نفس از بس مدحها فرعون شد **کن ذلیل النفس هونا لا تسد**
عشوه های یار بد منیوش هین دام بین ایمن مرو تو بر زمین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد وای کان از دشمنان افیون چشد
تو بر آن فخر آوری کز ترس و بند چاپلوست گشت مردم روز چند
هرکرا مردم سجودی می کنند زهر اندر جان او می آکنند

در هوای آنکه گویندت زهی   بسته در گردن جانت زهی

ای درویش بر رد و قبول خلق دل منه و از مدح و ذم ایشان خاطر
مگیر که باندک جفایی معتقد حال تو شوند و بجزئی ملالی
در مقام انکار آیند کما قیل بیت

بیک شیرینی جان بر تو پاشند   باندک تلخیی زهر تو باشند

اگر در خلوت نظر بر دوخت   آخر آنرا هم ز یار آموخت
یار باید کان وفاداری کند   در بلا و در رخا یاری کند
زانکه چون لطف نماند وین جمال   از تو آید این جماعت را ملال
آن جماعت که همی دادند ریو   چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر   مرده از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند   تا بدان سالوس بدنامش کنند
چونکه بدنامی بر آید ریش او   دیو ننگ آید از تفتیش او
اگر اندر دامنت آویخت او   چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
غیرتم آید که پیشت بیستند   بر تو می خندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم   بهر تو نعره زنان بین دمبدم

عاشق آن عاشقان غیب باش   عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه   سالها زیشان ندیدی حبه
وقت صحت جمله یارند و حریف   وقت درد تو بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس   دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار   چون ایاز از پوستین کن اعتبار
گر نباشی نامدار اندر بلاد   گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندران ویران که آن معروف نیست   از برای حفظ گنجینه زر است
موضع معروف کی بنهند گنج   زین قبل آمد فرج در زیر رنج

اشارتست بدان معنی که اگر خلق بجفا روی از تو بگردانند
دوست بوفا روی با تو کند و هم بمعنی حضرت است
عشق عاشق را در اول بخت دشمنی رو کند
چونکه رد خلق کرد عشق او با او کند

این جفای خلق با تو در جهان   گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بد خو کنند   تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله شان   خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد   لا تذرنی فرد خواهان از احد
یک سلامی نشنوی ای مرد دین   که بگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنوده ام از خاص و عام   من سلامی ای برادر والسلام

نهر خامس در بیان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار آید از اتصاف باوصاف حمیده و صفات پسندیده

چو اجتناب از اخلاق رذیله و شیم ذمیمه و این نهر بده رشحه انقسام می پذیرد **رشحهٔ اول** در حسن خلق که سلم نجات و معراج رفع درجات و اول چیزی که بمیزان حساب نهند اخلاق حسنه بعد از آن اعمال حسنه کما قال صلی الله علیه وسلم **اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن** و این نعمتیست که بدین حضرت متمم مکارم الاخلاق صلی الله علیه وسلم منت نهاده اند که **انک لعلی خلق عظیم**

من ندیدم در جهان جست و جو   هیچ اهلیت به از خلق خوی نکو
هر کرا خلق نکو باشد برست   هر کسی کو شیشهٔ دل را بشکست
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزهٔ گلخنی دان ای کیا

پس بدانکه صورت خوب و نکو   با خیال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
چون که عادت گشت محکم خوی بد   خشمت آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او   وا کشد از گل ترا باشد عدو
چون خلاف خوی تو گوید کسی   کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می کند   خویش را بر من چو سرور می کند
چون نباشد خوی بد محکم شده   کی فروزد از خلاف آتشکده
چون نباشد خوی بد سرکش در او   کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارا می کند   در دل او خویش را جا می کند
شرط تبدیل مزاج آمد بدان   که مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد   زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت   رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

حکایت در بیان حال کسی که بعد تبدیل اخلاق خود را از درگاه هلاک بدرجات نجات رساند

عارفی پرسید از آن پیر کشیش   که توئی خواجه مسن تر یا که ریش

گفت نی من پیش از روز ایندام | بی زراعتی بس جهان را دیده ام
گفت شد ریش سپید از حال گشت | خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید | تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن [illegible] کل اول زاده | یک قدم زان پیشتر ننهاده
همچو قوم موسی اندر حد تیه | مانده بر جای چهل سال ای سفیه
میروی هر روز تا شب هروله | خویش می بینی در اول مرحله
بیخهای خوی بد محکم شده | قوت برکندن آن کم شده

حکایت حال آن درشت خوی نافرمان که در تزکیهٔ اخلاق تاخیر کند تا وقتی که فرصت فوت شود

همچو آن شخص درشت بسخن | در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند | پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی | پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار | پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن | گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد | شد درخت خار او محکم نهاد

تو که می گویی که فردا این بدان | که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوان تر میشود | وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن | خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر | خارکن هر روز [illegible] خشک تر
او جوان تر میشود او پیرتر | زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت | بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی بد خسته شدی | حس نداری سخت بی حس آمدی
یا تبر برگیر و مردانه بزن | تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را | وصل کن با نور یار این نار را
تا که نور او کشد نار ترا | وصل او گلشن کند خار ترا

رشحهٔ دوم در صفت صدق که فرقان حق و باطل است
و از جملهٔ اخلاق هیچ کدام را آن خاصیت نیست که صدق را
زیرا که صفات رحمانی از اوصاف شیطانی جز بمدد صدق
متمیز نشود و عادت عام از سیرت خاص جز بعون او ممتاز
نگردد و بمیزان صدق کمال صاحب دل و نقصان صاحب نفس

توان شناخت و شایستهٔ مقعد صدق مر اند که **لهم قدم صدق عند ربهم** در شان ایشانست پس سالک باید که صدق را بدرقهٔ راه خود سازد و در اقوال و افعال و احوال این صفت را مرعی دارد تا بدرجهٔ صدیقان برسد **نظم**

دل بیارآمد ز گفتار صواب همچنانکه تشنه آرامد ز آب
صدق بیداری هر حس میشود چشمها را ذوق مونس میشود
هیچ غیر از راستی نزهانست داد سوی راستی می خواندست
دل نیارامد ز گفتار دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث است آرام دل است راستیها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد که زبان وا نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم طعم صدق و کذب را گردد علیم

حکایت در بیان حال کسی که حالتی بدروغ ظاهر کند تا ظاهرش بدان آراسته شود و باطنش چون از آن حالت بیخبر باشد بدان حال بر وی لعنت میکند یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم

پوست دنبه یافت شخصی مستهان هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من لوت چربی خورده ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا یک کریمی رحم افکندی بما
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم ینفع الصادقین صدقهم
ور نگویی عیب خود باری خمش از نمایش و ز دغل خود را مکش
راستی پیش آر یا خاموش کن وانگهان رحمت ببین و نوش کن
او بدعوی میل دولت میکند معده اش نفرین سبلت میکند
انکه پنهان میکند پیداش کن سوخت ما را ای خدا رسواش کن
آن شکم خصم سبال او شده دست پنهان در دعا اندر زده
مستجاب آمد دعای آن شکم سوزش حاجت بزد بیرون علم
چون شکم خود را بحضرت در سپرد گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد — آب روی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان — چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود — بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

خنده آمد حاضران را از شگفت — رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند — تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام — بی تکبر راستی را شد غلام

ای درویش منبع کذب هوای نفس است چون کسی از هوا بگذرد
جز راستی از وی در وجود نیاید

خلق مست آرزواند و هوا — زان پذیرااند کذب و حیله را

هر که خود را از هوا خو باز کرد — جان خود را آشنای راز کرد

و مناسبت این حکایت در بیان آنکه ترک هوا دهد و غرضی موجب
راستی است و علت طمع است کجی و کاستی

قاضی بنشاندند او میگریست — گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست — وقت شادی و مبارکباد تست

گفت اوه چون حکم راند بی دلی — در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود عالم‌اند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالمند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان — وآن فراغت هست نور دیدگان

آن دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد

چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار — کی شناسد ظالم از مظلوم زار

جهل را بی علتی عالم کند — علم علت را ز دلها بر کند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای — چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را وا کرده‌ام — لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ — راست را وا میشناسد از دروغ

در بیان آنکه یکی از علامات صدق وفای عهدست و فی
الحقیقه آن عهد سخت و پیمان استوار که در بارگاه الست با
ارواح انبیا بستند برای صدق بود که واخذنا منهم میثاقا غلیظا
لیسأل الصادقین عن صدقهم پس از عهد وفا کردن کار مردانست

یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت ... کی تواند صید دولت زو گریخت
عشق چون وافیست وافی می خرد ... در حریف بی وفائی ننگرد
چون درختست آدمی و عهد بیخ ... بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود ... وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ عهد اگرچه سبز بود ... با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست ... عاقبت بیرون کند صد برگ دست
چونکه در عهد خدا کردی وفا ... از کرم عهدت نگه دارد خدا
تو وفای حق کجا کم دیده ... اذکروا اذکرکم نشنیده
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار ... تا که اوف عهدکم آید ز یار
آن جماعت را که وافی بوده اند ... بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریا با مسخرشان و کوه ... چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان ... تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن ... در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد ... دائما نه منقطع نه مسترد

گر نخواهی سنگ ابلیسی بپا ... از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن ... کان سخن دعویست اغلب ما و من
سوی لطف بی وفایان هین مرو ... کان پل ویران بود پندم شنو
گر خورد سوگند هم باور مکن ... بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ ... تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر ... صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند ... گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفسش گشته تر گردد از آن ... که کنی بندش بسوگند گران
تو ز اوفوا بالعقود ار دست شوی ... احفظوا ایمانکم با وی مگوی
چون ندارد مرد کژ در دین وفا ... هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست ... زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست ... حفظ ایمان و وفا کار تقیست

رشحهٔ سیم در بیان جود که نوالیست مشبع از خوان الطاف آلهی و ذبالهٔ ایست مضی از شعاع مشاعل فیض نامتناهی و در ذوات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف اوست و بنای

کار سلوک در صورت و معنی بر وجه اقصی غایت جود بذل عبد ابدا نفس خود در راه حق تعالی و بی این بذل جزای **والله یحب المحسنین** وجود نگیرد و ادنی مراتب او ایثار مافی الید است بر غیر با وجود احتیاج بدان **ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة** و یقین است که تا کسی انتظار بعوض نکند در جود نگشاید و هر که جاهل چون از جنة اغافل است نقد از دست نمی دهد **البخیل لا یدخل الجنة والسخی لا یدخل النار**

گفت پیغمبر که هر که از یقین — داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض پیش آیدش — هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست — پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را — شاد دارد دید در غواص را
پس سخا از چشم آید نه ز دست — دید دارد کار و جز بینا نرست
بر لب جو بخل آب از آن بود — که ز آب جوی نابینا بود
این سخا شاخیست از سرو بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا — برکشد این شاخ جان را بر سما

می برد شاخ سخا ای خوب کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
گفت ختم انبیا شاه نجاح — السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الصدقات قط — انما الخیرات نعم المرتبط
محسنان مردند و احسان ها بماند — ای خنک آن را که این مرکب براند
گفت پیغمبر خنک آن را که او — شد ز دنیا ماند از و فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد — تا نه پنداری بمرگ او جان ببرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد — تا نه پنداری بمرگ او جان ببرد
مرگ اهل جود عین زندگیست — زندگی محسنان پایندگیست
بانگ درویشان و محتاجان بهوش — تا نگیرد بانگ محتاجیت گوش
گفت پیغمبر که دایم بهر پند — دو فرشته خوش منادی میکنند
که الهی منفقان را سیر دار — هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان

در بیان آنکه کرم بمستحق می باید و با غیر مستحق نیز بی نتیجه نباشد اما بی ریا باید تا مقبول حضرت گردد

ای بسا امساک کز انفاق به — مال حق را جز بامر حق مده

ناعوض یابی تو گنج بی کران ‌‌ تا نباشی در عداد کافران
هست صیاد ار کند دانه نثار ‌‌ نه ز رحم و جود بل بهر شکار
گر گدا این طامع اند و زشت خو ‌‌ در شکم خواران تو صاحب دل مجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست ‌‌ فخرها اندر میان ننگهاست

حکایتی حال جماعتی که آتش بخل ایشان اشتعال یافته بود و جز باب سخاوت حقانی انطفا نمی‌پذیرفت

آتشی افتاد در عهد عمر ‌‌ همچو چوب خشک سوزیدی حجر
نیم شهر از شعلها آتش گرفت ‌‌ آب می‌ترسید ازان و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند ‌‌ بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی ‌‌ می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب ‌‌ کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست ‌‌ شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید ‌‌ بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم ‌‌ ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید ‌‌ دست از بهر خدا نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر عز و بهر ناز ‌‌ نه برای ترس و تقوی و نیاز
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد ‌‌ خواجه پندارد که او خود کار کرد
زانچه حق دادت برای حق بده ‌‌ خویش را درباز تا یابی فره
نان دادن سخی را لایقست ‌‌ جان سپردن خود سخای عاشقست

ریشهٔ چهارم در بیان شکر و آن عبارت از ادای ثنای منعم است بزبان و ارکان و در نهایت مشاهدهٔ نعمت از وی و او را منعم حقیقی دانستن و کفر آن پوشیدن نعمت بملاحظهٔ اسباب و از منعم حقیقی غافل ماندن و آن علتیست که ازالهٔ که ازالهٔ آن جز بمعالجهٔ شکر متصور نباشد

انبیا گفتند در دل علتیست ‌‌ که ازان در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود ‌‌ طعمه در بیمار کی قوت شود
دفع آن علت بباید کرد زود ‌‌ که شکر با آن حدث خواهد نمود
شکر باشد دفع علتهای دل ‌‌ سود دارد شاکر از سودای دل
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست ‌‌ زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه ‌‌ صید نعمت کن بدام شکر شاه

گر سر هر موی تو گردد زبان / شکرهای او نیاید در بیان

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نه جدال و رو ترش کردن بود

گر ترشی و بودن اندر شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / نعمت بی شکرت سوی منعم برد

نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

در بیان آنکه آدمی را خاصیتی است که در محنت نعمت یاد آرد و فکر شکرگذاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی و شکر بروی غالب گردد **فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجاهم الی البر اذا هم یشرکون**

بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده

باز آن سلطان لطف آزاد کرد / توبه پذرفته و دلت شاد کرد

شکر آن نعمت که تا آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده شیطان زنم

چون رهایی یافتی رفتی ز دور / گوییا هرگز نبودت این فتور

تمثیل حال جمعی که در شدت و بلا داعیه توبه و طاعت دارند و چون نعمت در خاطر رسید از آن حال غافل مانند

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد کرداند چنانش

کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه از سنگی بباید کردنم

چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم من ز سنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد

گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا

استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نبرد

گویی از توبه بسازم خانه / در زمستان باشدم کاشانه

چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت

نه کنی شکر حق و نه شکر خلق / بر نیاری بی شکایت سر ز دلق

ای درویش کفران نعمت مذموم است خواه نسبت با منعم حقیقی و خواه با منعم مجازی بمعنی **من لم یشکر الناس لم یشکر الله** اینجا ظاهر می گردد چرا که نکته **المجاز قنطرة الحقیقة**

معلومست اما این سخن با کسیست که از مقام رویت اسباب
و وسایط درگذشته باشد اگر کسی را خرق این حجاب دست دهد داند
که شکر نابت نیست الا حق را و از همه روی حمدها راجع بدوست

و هو الحامد المحمود و الحمد منه بدا و الیه یعود

گفت چون توفیق یابد بنده‌ئی	که کند مهمانی فرخنده‌ئی
مال خود ایثار راه او کند	جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین	چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود	حق او لا شک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم	نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست	خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه	که محمد بود محتال الیه
شکر کن مر شاکران را بنده باش	پیش ایشان مرده شو پاینده باش
شکر منعم واجب آمد در خرد	ورنه بگشاید در خشم ابد
کم شد از بی شکر خوبی و هنر	که دگر هرگز نه بیند زان اثر
چیز ز اهل شکر و اصحاب وفا	که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت

دولت رفته کجا قوت دهد	دولت آینده خاصیت دهد
هر زمان در کش شکر خدا	رو بر آور همچو بلبل صد نوا

در طعن سگانی که سر خدمت از آستانهٔ منعم بر دارند
و وظیفهٔ شکرگذاری فرو گذارند

دانکه بی شکری بود شوم و شنار	می برد بی شکر را در قعر نار
شکر نبود پیشهٔ آن بدرگان	کم وفاشان هست کمتر از سگان
هر سگی را لقمهٔ نانی ز در	چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می شود	گرچه بروی جور و سختی میرود
ناسپاسی و فراموشی تو	یاد نارد آن عسل نوشی تو
هم بر آن در گرده کم از سگ مباش	با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
هر سگی آید غریبی روز و شب	آن سگانش می کنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزلست	حق آن نعمت گروگان دل است
می گزندش کی برو بر جای خویش	حق آن نعمت فرو مگذار بیش
آن در اول که خوردی استخوان	سخت گیر و حق گذار از آن مهان
بس گزیدش که ای سگ طاغی برو	با ولی نعمتت یاغی مشو

آن سگان هم مر سگان را محجنه | که دل اندر خانهٔ اول ببند
بر همان در همچو حلقه بسته باش | پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش | بیوفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار | رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بیوفایی چون سگان را عار بود | بیوفایی چون روا داری نمود

رشحهٔ پنجم در بیان رضا و آن ترک تدبیر است و ادعا نیست بر
وگفته اند رضا در بدایات تسلیم شدنست مر امر حق را بر چه آید
و در نهایات قیام است بحق مر ذات و صفات خود و راضی
بودن از حق و غیر حق برضای حق و رضا ثمرهٔ محبت است و هر
در مقام رضا ثابت شد از دغدغهٔ حد برست چه عارف درین
مرتبه برین حال پیدا میکرد که حضرت عزت تعالی شانه در قسمت
غلط نکرده است و هر کرا هر چه باید داده بس طریق عابدان را
باشد و برداده و فرستادهٔ حق اعتراض نکند و هر چه در عالم ا رقع
شود بر وفق رضای خود بیند و داند **رضی الله عنهم و رضوا عنه**
اینجاست و اکنه جمعی از اولیا زبان از دعا بسته دارند و ...

دفع قضا نکنند هم ازین وادیست ز اولیا **مثنوی**

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند | که همی دوزند و گاهی می درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا | که زبانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام | جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص | کفرشان آید طلب کردن خلاص
هر چه می‌آید برون از ملک غیب | خاص خود دانند بی رنگ و ریب

حکایت مناسب حال مردی که در مقام رضا ثابت بود و ارادت و اراده حق فانی شده باشد پس هر چه از عدم بوجود آید مراد او همان باشد چه مراد او جز مراد حق نیست والحکم لله العلی الکبیر

گفت بهلول آن یکی درویش را | چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان | بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند | اختران زان سان که خواهد آن شوند
هر کجا خواهد فرستد تعزیه | هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او | ماندگان راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی همچنین | در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندین ای صادق و لیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانش شرح کن اندر کلام / کز آن هم بهره یابد عقل عام
گفت این باری چنین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش و آرام آن از امر کیست
این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
پس مراو را چو راضی شد یکی / دو رضا گشت واحد بیشکی
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نه بهر گنج / بهر یزدان می مرد نه از خوف و رنج
هست ایمانش برای خاص او / نه برای جنت و انهار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نه ز بیم آنکه در آتش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده کش خوی و خلقت این بود / نه جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
وانکه نبود از رضا بهره پذیر / در حسد افتد و دارد صد زحیر
چون نشد راضی بامر کن فکان / داده حق را نخواهد با کسان
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچ کس را تندرست
وانکه هر چه بخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته

اشارتست بصفت حسد و حسد بدترین عقبه ایست در راه و او شراریست از شعلهای آن آتش که ابلیس مخلوق از انست لاجرم خاصیت اصل خود دارد و اندک او بسیار شورش است والبته صاحب حسد بد ذات بهمه خباثت طبع که نتیجهٔ جهل است موصوف باشد **ام یحسدون الناس علی ما آتاهم الله من فضله**

از حسد گیرد ترا ره در گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
عقبه زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
تو حسودی کز فلان من کمترم / می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است / بلکه از جمله کمیها کمتر است

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویش را افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا رود / خود چه بالا بلکه خود بالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا بر فراشت
بوالحکم بد نام او بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / از عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
دانکه حشر حاسدان روز گزند / بی گمان در صورت گرگان کنند
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند / از حسد خویشان خود را میکشند
گر نکردی شرع افسون لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
پس نی پر او زشتی وفا / این همه رشک است و خصمت و جفا
پس ورا از اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یکزمان از ره زنی غافل نه‌اند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
هر که او عصیان کند شیطان بود / کو حسود دولت نیکان بود
گر کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارد حسود و رشکمند
باز می خایند دندان حسد / بر کسی کو داد ادب او را خرد
وانبیا را چون نبی کرده بود / تو چو شیطانی شوی آنجا چه سود
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
این جسد خانهٔ حسد باشد بدان / در حسد آلوده باشد خاندان
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نور است ار طلسمش خاکیست
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون

رشحهٔ پنجم در بیان شرف قناعت و مذمت حرص بدانکه قناعت عبارتست از ترک شهوات نفسانیه و تمتعات حیوانیه مگر از آنچه لابد باشد و این معنی موجب عزت دنیا و سعادت

آخرتست که **عز من قنع** وچون کسی اسیر قید حرص وطمع شد در هر دو
جهان خوار گردد که **ذل من طمع** پس سالک باید که بقدر احتیاج
از ماکول ومشروب وملبوس قانع باشد واز لذات فانیهٔ دنیوی
وتعلقات بلافایدهٔ جسمانیه احتراز کند تا از گنج قناعت بهره
یافته باشد **والقناعة کنز لا یفنی**

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف از غم و رنج روان
چون قناعت را پیمبر گنج گفت — هر کسی را کی رسد گنج نهفت
از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ — چند گنجد قسمت یک روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
آرزو میخواه لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت — اندکی گر پیش آید جمله سوخت
صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقر است عز ذو الجلال

سرکه معزول شد و هزاران جان ببین — از قناعت غرق بحر انگبین
هر که شیرین میزید او تلخ مرد — هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان از صحرا می‌کشند — آنکه فربه تر مر او را می‌کشند
گر جهان پر در مکنون کنی — روزی تو چون نباشد چون کنی
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش — عیش کم ناید تو بر درگاه باش
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم — جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام — دانه خوردن گشت بر جمله حرام
باز مرغان خبیر هوشمند — کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرین دام آن نه دانه زهرهاست — کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
مرغ عاقل کی خورد دانه ز دام — همچنان گر دام دنیا این عوام
دانه کمتر خور مکن چندین رفو — چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام — این بود علم قناعت والسلام

**در بیان شومی حرص که خصلتی وصفتی ذمیمه است ونقصان
حال او همین بس که مرد حریص ابغض صریح از شعاب
حرص جز حرمان نصیبی نباشد که الحریص محروم**

حرص کورت کرد و محرومت کند   دیو همچون خویش مرجومت کند

هر حریصی هست محروم ای پسر   چون حریصان تک مرو آهسته رو

از قناعت هیچکس بی جان نشد   وز حریصی هیچکس سلطان نشد

حرص کور و احمق و نادان کند   مرگ را بر احمقان آسان کند

گوید او زین جوع باری وا رهم   گر حیات اینست من مرده بهم

حرص تو چون آتش است اندر جهان   باز کرده هر زبانه صد زبان

آن حریصی عاقبت نادیدنست   بر دل و بر عقل خود خندیدنست

حرص نابینات بیند مو بمو   عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او   می نبیند گر چه هست او عیب جو

ای حریصان کور این سوداهاست   در کمین این سوی خون آشامهاست

صد حکایت بشنود مدهوش حرص   در نیاید نکته در گوش حرص

حرص شهوت مرد را احول کند   ز استقامت روح را مبدل کند

وطمع نیز نتیجه حرص است همین خاصیت دارد که دیده را بپوشاند و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را   بر دران تو پردهای طمع را

هر کرا دامن ز عشقی چاک شد   او ز عیب و جمله علت پاک شد

او ز حرص و عیب کلی پاک شد

گر سخن خواهی که گویی چون شکر   صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان   هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود   هر که حلوا خورد واپس تر رود

در بیان حال آنکسی که گوید حرص ندارم و او دروغ می گوید

از برای آنکه حرص چون سگ خفته است هر گاه که بوی مردار دنیا بدو رسد باز سر بر آورد و در حرکت آید مگر این سگ را بزنجیر قناعت بسته باشند اگر چه بوی می شنود اما بواسطه بستگی آن طرف نتواند دوید

میلها همچون سگان خفته‌اند   اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده   همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان   نفخ حرص شست کوبد بر سگان

چونکه در کوچه سگی مردار شد   صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب   تاختن آورد و سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده   از برای حیله دم جنبان شده

صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیست آن بنهفته اند

شهوت سگ چون رساکن می برد / خاطر او سوی صحت می کشد

چون ببیند نان و سیب و خربزه / سر برآرد در مصاف آید مزه

وهمچنین حرص هر کاری را برنگ زیبا برآرد تا در نظرها نیکو نماید اگر آن کار خیرست بعد از آن بر همان رنگ خوب بماند و اگر کاری بدست رنگ حرص برود و آن کار تیره و تاریک باز پس آید

حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

عکس غول حرص آن خود دام بود / از هوس آن دام دانه می نمود

حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو

خیرها نغزند نه از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر بتفت

پس هر کار حق حرص ورزیدن محمودست و در خیرات کوشش نمودن پسندیده

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر او ننگ و تباه

شهوت و حرص نران پیشی بود / و آن خران ننگ و بدکیشی بود

آن یکی حرص از کمال مردیست / و آن دگر حرص افتضاح و سردیست

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست

رشحهٔ هفتم در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب و ادوات و اعتماد نمودن بر حضرت مسبب الاسباب و گفته اند **التوکل نفی الشکوک والتفویض الی مالک الملوک** ای درویش از جملهٔ اخلاقی که اهل معاملات را اتصاف بدان لازمست هیچ خلق آن ندارد که توکل چرا که او یقینست که از پرتو حق بر دل سالک می تابد و انواع راحت روح و راحت می رویاند و وحشتهای شبهات شیطانی و نفسانی مرتفع می سازد و زحمت کدورات هوا و قاذورات فضول نفس از سبل سایران دور می کند تا آسوده و مرفه حال در آیند و بنظر التفات بغیر آلوده نگردد **و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره**

نیست کسبی از توکل خوب تر / چیست از تسلیم خود محبوب تر

طفل تا گیرا و تا پویا نبود ‌‌ ‌ ‌ مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود ‌ ‌ در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا ‌ ‌ می پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند ‌ ‌ حبس حرص و خشم و خرسندی شدند
گر همان احوال را یاد آورند ‌ ‌ پرده های این سببها بر درند
این همه غمها که اندر سینه هاست ‌ ‌ از بخار و گرد و باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست ‌ ‌ این چنین و آنچنان وسواس ماست
تنگ روی‌شان ز درویشی ماست ‌ ‌ روز و شب از روی اندیشی ماست
اندرین عالم هزاران جانور ‌ ‌ می زید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد می گوید خدا را عندلیب ‌ ‌ کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
شکر می گوید خدا را فاخته ‌ ‌ بر درخت و برگ شب ناساخته
باز دست شاه را کرده نوید ‌ ‌ وز همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل ‌ ‌ شد عیال الله و حق نعم الوکیل
ما عیال حضرتیم و شیرخواه ‌ ‌ گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد ‌ ‌ هم تواند کو ز رحمت نان دهد

آنکه با اسباب روزی داده بود ‌ ‌ بی سبب هم می تواند افزود
گیرم اکنون تخم اگر کشتی ‌ ‌ در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی ‌ ‌ جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش اله ‌ ‌ دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست ‌ ‌ تا همو را جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو ‌ ‌ مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نه از گنج و مال ‌ ‌ نصرت از وی جوی نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن ‌ ‌ هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان ‌ ‌ تا تو باشی وارث ملک جهان
هین بگو نک روز من پیروز شد ‌ ‌ آنچه فردا میرود امروز شد

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافی توکل است و مرکز نظر بر رزاقی حق افتاد و مالک ممالک خرسندی شد
ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین

ای غم مرده که دست از نان تهیست ‌ ‌ حق غفورست و رحیم این ترس چیست
جمله را رزاق روزی میدهد ‌ ‌ قسمت هر یک به پیشش می نهد

رزق آید پیش هر که صبر جست ❊ رنج کوششها ز بی‌صبری تست

آنچنان که عاشقی بر رزق زار ❊ هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت ❊ ور تو بشتابی دهد دردسرت

حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان آن زاهد که ترک اسباب کرد و بر سبب سازی و رزاقی حق اعتماد کلی نمود و رزق او بی‌خواست بدو رسید و امیرزقی من حیث لا یحتسب

آن یکی زاهد شنود از مصطفا ❊ که یقین آید بجان رزق خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو ❊ پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت ❊ در بیابان نزد کوهی خفت تفت

گفت بینم رزق می‌آید بمن ❊ تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید ❊ سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چونست عور ❊ در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده‌ست یا زنده که او ❊ می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی میزدند ❊ قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نه جنبانید سر ❊ وا نکرد از امتحان او هم بصر

پس بگفتند این ضعیف نامراد ❊ از مجاعت سکته اندر وی فتاد

نان بیاوردند و مقداری طعام ❊ تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد ❊ تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که این بس بینواست ❊ از مجاعت قابل مرگ و فناست

کارد آوردند و قوم اشتافتند ❊ بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا ❊ می‌فشردند اندرو نان پاره‌ها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی ❊ راز میدانی و نازی میکنی

گفت آری دانم و قاصد کنم ❊ رازق الله است بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود ❊ رزق سوی صابران خوش میرود

هین توکل کن ملرزان پا و دست ❊ رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است

گر ترا صبری بدی رزق آمدی ❊ خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف و جوع چیست ❊ در توکل سیری می‌شاید زیست

تمثیل در بیان حرص نفس که هر روز روزی میخورد و غم روزی میخورد و با وجود آنکه سالها این حال مشاهده کرده یک ساعت از غم خالی نیست

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سربسر

باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار این بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت / می شود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از بیم نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک کن مستقبل و ماضی نگر

ای درویش غفلت که آدمی را از رزاق حقیقی غافل میسازد

تا سبب وابسته می شود و اگر فی الواقع غفلت نبودی قیام مهام این عالم متصور نشدی و زود از انتظام با ختام کشیدی پس از جملهٔ الطاف الهی یکی غلبهٔ غفلت بر اکثر اهل عالم تا بدان سبب جلب اسباب معاش میزنند و این سلسله منتظم می ماند

استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است

هوشیاری زان جهانست ای جوان / غالب آید پست گردد این جهان

گر بر آن آتش بماند آدمی / بس خرابی اندر افتد با کمی

این جهان ویران شود اندر زمان / حرصها بیرون رود از مردمان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب

غافلی هم نعمت و هم حکمت است / تا نه پردازد سرمایه ز دست

لیک چندانکه ناسوری شوی / زهر جان و عقل رنجوری شوی

غفلت بگذار و فکر پیشه کن / پیشهٔ از بهر خود اندیشه کن

اجرت بیکار بردن نادرست / کسب باید کرد تا تن قادر است

رمز الکاسب حبیب الله شنو   از توکل در سبب کاهل مشو
گر توکل میکنی در کار کن   کسب کن پس تکیه بر جبار کن
کسب جز نامی مدان ای نامدار   جهد جز وهمی مپندار ای عیار
کسب کردن گنج را مانع کی است   پا مکش از کار آن خود در پی است
کار میکن لیک زمان غافل مباش   کار دین نه کسب دنیا و معاش

ای درویش استغراق اوقات بکسب جهت شان نه غفلت و خلعت رفعت الکاسب حبیب الله بر بالای والای کاسبان مکاسب حقیقت است می آید نه پیشه وران بازار چه غفلت

پیشهٔ آموختی در کسب تن   چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی   چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت   اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب   تا نه پنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان   پیش آن کسب است لعب کودکان
کسب دین عشقست و جذب اندرون   قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهد این نفس خسیس   چند کسب خس کنی بگذار بس

در زمین مردمان خانه مکن   کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو   کز برای اوست غمناکی تو

ای درویش چنانکه دانستی مدار این عالم بر اسباب و واسطهٔ است اما مرد محقق باید که بسبب نماند و از مسبب غافل نشود مصرع

دل در سبب مبند و مسبب رها مکن

سنتی بنهاد و اسباب و طرق   طالبانرا زیر این نیلی تتق
بیشتر احوال بر سنت رود   گاه قدرت خارق سنت شود
بی سبب گر عز بما موصول نیست   قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر   لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد   قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ   تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید   پس سبب در راه می باید پدید

ای درویش ازین اسباب نظر مبند بانکه سلوک می کنید اما منتهی را بر عکس خرق اسباب باید کرد

مر خدا را بندگان هستند نیز   که سببها را بدرند ای عزیز

چشمها باشد که او را از سبب   در گذشته از حجاب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال   یافته رسته ز علت و اعتلال
این سببها بر نظرها پردهاست   که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن   تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان   هرزه داند جهد و اسباب دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر   نیست از اسباب و وسایط ای پدر
کی شود محجوب ادراک بصیر   زین سببها و حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود   فرع بیند مرد چون احول بود
انبیا در قطع اسباب آمدند   معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند   بی زراعت چاش گندم یافتند
جمله قرآن هست در قطع سبب   عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند   لشکر زفت حبش را بشکند
دم گاو کشته بر مقتول زن   تا شود زنده همان دم در کفن
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام   رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نز عقل کار افزا بود   بندگی کن تا ترا پیدا شود

تو ز طفلی چون سببها دیده   در سببها از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی   سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی   ربنا و ربنا میکنی
هست بر اسباب اسبابی دگر   در سبب منگر بدان افکن نظر
آن سببها کانبیا را رهبرست   آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند   باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها   وان سببهاراست محرم انبیا

در بیان آنکه چون کسی بمرتبهٔ خرق اسباب و رفع وسایط ر

باید که خود را بتسلیم امر پروردگار کند و مهمات خود را باو گذارد و بهیچ سبب متمسک نگردد و از غیر استعانت نجوید که با وجود حق از غیر مدد طلبیدن همچنانست که در حضور آفتاب ز چراغ روشنایی جستن

با حضور آفتاب با کمال   رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با وجود آفتاب خوش مساغ   روشنایی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما   کفر نعمت باشد و فعل هوا

تمثیل از مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین و آن نیز بسبب استعانت از غیر بود

آنچنان که یوسف از زندانئی / با نیاز خاضعی سعدانئی

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانئی در اقتناص / مرد زندانئی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانی‌اند / انتظار مرگ دار فانی‌اند

جز مگر نادر یکی فردانئی / تن بزندان جان او کیوانئی

پس جزا آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

زین گنه کامد از آن نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال

کو چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبع اند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز

وحی کرد حق تعالی بموسی که یا موسی من ترا دوست میدارم

بجهت آنکه همه کار خود بمن تفویض می‌کنی و جز در من نمی‌گریزی و جز از من یاری نمی‌خواهی از سبب بگریخته و در کرم مسبب آویخته

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم بر وی زده

خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور و هم ازوست مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

حکایت آن شفیعی که گناه کاری را شفاعت کرد تا بواسطه شفاعت او از بلا خلاص یافت اما بعد از خلاصی بیجان از شفیع خود برنجید که چرا واسطه شد میان من و آزارندهٔ من

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد

هیچکس را زهره نه تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وار انخاص

بر جبینش بود در سجده نشان | در زمان آن شیر تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیده‌ام | در لباسی کو ز من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان | از ضمیر گر کرد مجرم صد زیان

وآن ندیم رسته از زخم و بلا | زین شفیع از دو برگشت از ولا

از شفیع خویشتن بیگانه شد | زین تعجب خلق در افسانه شد

گر نه مجنونست چون یاری برید | از کسی کو جان نداد او خرید

واخریدش آن دم از گردن زدن | خاک نعلین پاش بالینی شدن

بس ملامت کرد او را مصلحی | کین خطا چون میکنی یا صحی

گفت بهر شاه مبذولست جان | او چرا آمد شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا | لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه | من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام | که به سوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او به قهر خود سرم | باز بخشد چند جانی دیگرم

کار من سربازی و بیخویشی است | نکتهٔ آن شه کو بغیر سر برد

من خلیلم وقتم و او جبرئیل | من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبریل راد | که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم | ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نه رو از میان | واسطه زحمت بود بعد العیان

چون کسی واسطه از میان بر دارد هرچه خواهد چنان شود و بابت شده که احتیاج بخواستن نیز نباشد علمه بحالی حسبی من سؤالی اما کسی که هنوز وابسته اسباب است بدان از سبب محجوب می ماند و سببهای بی سببی را نمی داند

تشنه را درد سر آمد بانگ رعد | چون نداند کو گشاید ابر سعد

چشم او ماندست در آب روان | بی خبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند | از مسبب لاجرم محجوب ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان

حکایت آن زاهد که در تاب آفتاب بادیه از فیض سحاب عنایت غرق آب حیات بود

زاهدی بد در میان بادیه | در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد | دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد بود خشک و تر فراج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحشتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حلّه‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشاد سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / چون ز بالا بر گشادستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان

درمیان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

رشحهٔ هشتم در بیان عزت تواضع و ذلت تکبر بدانکه تواضع در بدایات فروتنی کردنست با مردان راه خدا و گردن نهادن مر امر خدای را و در نهایات رجوعست با عدم اصلی در وجود حق و فی نفس الامر تواضع برآرنده درجاتست بصورت و معنی که من تواضع رفعه الله و تکبر رساننده بدرکات در دنیی و عقبی که الکبریاء ردائی و حضرت مولوی میفرماید

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / کاین ترفع شرکت یزدان بود
سرکشی را عرب شیطان خواند / نه ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردن کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
است الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
از الوهیت زند در جاه لاف / طمع شرکت کجا باشد معاف
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
ما کمر داریم و او سالار ماست / خدمت و تعظیم و حرمت کار ماست
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چون خدا گم شنودی من تراب / خاک شو وز خاک بودن و متاب
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گشت خاکی و منش افراشتم
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
هر که بالا رفت او پست شد / نیستی هر کس که آرد هست شد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود

آب رحمت بایدت رو پست شو — وانگهان خور خمر عشق و مست شو

مستی در نیستی می باید نه از هستی که مستی نیستی از شراب خداست و مستی هستی از شراب هوا

وانکه هستی بخت مستی آورد — عقل از سر شرم از دل می برد

شد عزازیلی ازین مستی بلیس — که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام — صد هنر را قابل و آماده ام

من ز آتش زاده ام او از وحل — پیش آتش مر وحل را چه محل

شعله میزد آتش جان آن سفیه — کاتشی بود و الولد سر ابیه

این تکبر چیست غفلت از لباب — منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند — نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

هست مطلق کارساز نیستیست — کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی — یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست — تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش — کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم — تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

نور خواهی مستعد نور شو — دور خواهی خویش بین و دور شو

در بیان انکه عجب و نخوت که زاده کبرند علامت صفت شیطانست هرجا که سر بر زند آن مظهر صفت شیطان خواهد بود و هرجا که ~~سر بر زند آن مظهر صفت شیطان خواهد بود~~ و هر که خود را صاحب کمال پندارد آن پنداشت دلیل نقصان او بس باشد مثنوی

علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده ات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیر بدست — وین مرض در نفس هر مخلوق هست

هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی پرد بسوی ذوالجلال — کو گمانی می برد خود را کمال

بر بلیس و دیو از آن خندیده — که تو خود را نیک مردم دیده

بردگان هر زر نما خندان شدست — زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

نازنینی تو ولی در حد خویش — الله الله پا منه از حد بیش

فتنه تست این پر طاوسی است — کاشتراکت باید و قدوسی است

حکایت آن حکیم که طاوسی را دید که پر از پای خود بمنقار

می کند و می انداخت گفت دل بعنت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از این عز بزتر است و این عدو جان منست پس طاوسان ایاض سلوک نیز که قدرت و حفظ حال ندارند باید که پر اعجوبت و خود بینی بمقراض ریاضت برکنند تا جان جاودانی بریشان بماند که این رنگ فانی دشمنست مر روح باقی را

پر خود می کند طاوسی بدشت — یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی — بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل — برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند — از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست — تو نمی دانی که نقاشش کیست
برمکن آن پر که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا ای خوبرو
چون شنید این پند در وی بنگریست — بعد از آن در نوحه آمد میگریست
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو — که تو رنگ و بوی را هستی گرو
این نمی بینی که هر سو صد بلا — سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی رحمت مدام — بهر این پرها نهد هر سو دام
چند تیرانداز بهر بالها — تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه — تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتا — عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را — کز پی دانه نبیند دام را
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار — دور کن آلت بیندااز اختیار
جلوه گاه اختیارم این پرست — برکنم زیرا که در قصد سرست
چند حرف و طمطراق کار و بار — کار رو حال خود ببین و شرم دار
ترهات از دعوی و دعوت مگو — رو سخن از کبر و از نخوت مگو

در بیان آنکه یکی از نتایج خودبینی عیب دیگران گفتن و طعنه بر حال مردم زدن و از عیب خود غافل ماندن و ندانستن که آن عیب عاید است

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان
چشم آدم بر بلیسی کو شقیست — از حقارت و ز مذلت بنگریست
خویش بینی کرد آمد خودگزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آندم بر درد / صد بلیسی نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت او بر خود خرید
چونکه بر تن مر ترا دو زخم هست / مرهمش بر خویشتن باید کاربست
عیب کردن خویش را داروی او / چون شکسته گشت جای ارحموا
هر کسی کز عیب خود دیدی پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا به بینی باغ سروستان غیب
تو بدان معیوب کان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زایشان بدی

حکایت جماعتی که بعیب یکدیگر دانا شدند و از عیب خود نابینا بودند

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ گفتی وقت هست
گفت این هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفتش دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
غافلند این قوم از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب یکدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من نبینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
عیب گو در عیب جوئی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست

ای درویش هر چه از عدم بوجود آمد محض هنرست اما دیده کج بین عیب می پندارد و آن عیب نیست مصرع

عیب مبین تا هنر آید بدست

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة

عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک جیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی به نسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست

ور یکی عیسی بود با صد حیات — بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند — زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

بس بزرگان این نگفتند از گزاف — جسم پاکان جان افتاد صاف

در حقیقت خالق آثار اوست — لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد — پای خود بر فرق علتها نهاد

او بچشم خوب بیند هر چه هست — لاجرم آید همه خوبش بدست

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر — پس ورا از چشم عاشقش نگر

تماشای هر چیزی که بدیدهٔ خریداری کنی بی عیب در نظر آید چون رخ معشوق در دیدهٔ عاشق خواه آن رخ زیبا باش عجب واقع خواه مباش و درین باب قصهٔ لیلی و مجنون گفت

منگر از چشم خود آن خوب را — بین بچشم طالبان مطلوب را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی — کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تو مجنون نیستی

چشم خود بربند زان خوش چشم تو — عاریه کن چشم از عاشق او

بلکه

بلکه زو کن عاریه چشم و نظر — پس ز چشم او بروی او نگر

در بیان آنکه شر مطلق در عالم وجود نیارد چه هر چه پرتو وجود که خیر محض است او را از خلوتخانهٔ عدم بصحرای ظهور آورد جز اما بتعقل نسب و اضافات کنند شاید بنسبت با چیزی دیگر شر نماید

بد به نسبت باشد این را هم بدان — پس بد مطلق نباشد در جهان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست — که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند — مر یکی را زهر و دیگر را چو قند

زهر مار آن مار را باشد حیات — نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ — خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می شمر ای مرد کار — نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود — در حق شخصی دگر سلطان بود

زید یک ذاتست بر آن یک جنان — او برین دیگر همه رنج و زیان

زهر باشد مار را هم قوت و برگ — غیر او را زهر او دردست و مرگ

صورت هر نعمتی و زحمتی — هست از او دوزخ این را جنتی

پس بحسن ید اوست هر یک را جدا — اندرین بازار بفعل ما یشا

نقش خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / پیش خوکان شکر و حلوا بود

در بیان آنکه خلق الاشیا که ظاهرا متضاد می نماید بحکمت توضیح و تبیین است و الاشیاء تتبین باضدادها

غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
بس باطل هرچه یزدان آورد / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
نفع و ضر هر یکی از موقفت / علم ازین رو واجب است و نافع است
نیک و بد در یکدگر آمیخته / هر یکی زین صورتی انگیخته
ای حقیقت دان مخوان این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
پس مگو کین جمله دمها باطل اند / باطلان بر بوی حق دام دل اند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی کار سهل / چونکه عیبی نیست چه نا اهل و اهل
ور همه عیب است دانش سود نیست / چون همه چوب است اینجا عود نیست
تا بپالاییم صاف از درد / چند باید عقل ما را رنج برد

رشحه دوم در بیان حلم و غضب بدانکه حلم از جمله اخلاق پیغمبرانست **کاد الحلیم ان یکون نبیا** و غضب خوی سگان و وسوسه شیطان **الغضب یفسد الایمان** و گفته اند تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد آورده اند که جماعت حواریین مر عیسی را صلوات الله علی نبینا و علیه گفتند یا معلم الخیر ما را خبر ده که چه چیز سخت ترین چیزهاست گفت خشم خدا گفتند چگونه ازان ایمن شویم گفت به ترک خشم خود و حضرت **ما** همین حکایت را می آورد

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم برگذشت

چه امیدستش برحمت جز نگر | بازگردد زان صفت آن بی هنر

خشم و کین وصف سباعست و ددان | هر کرا خشمست و کینست از بدان

کین مدارا نها که از کین گمرهند | گورشان پهلوی کمراهان نهند

اصل کینه دوزخست و کین تو | جزو آن کلست و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار | جزو سوی کل خود گیرد قرار

ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغمبری

و مناسبت حکایت موسی علی نبینا و علیه السلام که بترک خشم
واتصاف بصفت حلم درجهٔ عالی و رتبهٔ رفیع یافت

گوسفندی از کلیم الله گریخت | پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جست و جو | آن رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر روی و سرش | می نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نه | غیر مهر و رحم و آب چشم نه

گفت گیرم بر منت رحمی نبود | طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان | که نبوت را همی زیبد فلان

بی شبانی کردن و آن امتحان | حق ندادش پیشوایی جهان

تا شود پیدا وقار و صبرشان | کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کو شبانی بشر | آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی وار اندر رعی خود | او بجا آرد بتدبیر و خرد

لاجرم حقش دهد چوپانیی | بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا | برکشید و داد رعی اصطفا

خویش بین چون از کسی جرمی بدید | آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را | ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست | که از آن آتش جهانی اخضرست

آتش غضب مردان خدا پرتو شعلهٔ قهاری حق است نه چون
خشم دونان و بدان بلکه این خشم که صفت سبعی است مرد
خدا را مغلوب چنانچه از این حال خبر میدهد ولقد انجد فیما انشد

خشم بر شاهان شه و بر من غلام | خشم را من بسته ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست | خشم حق بر من همه رحمت شدست

چون که حرم خشم کی بندد مرا | نیست اینجا جز صفات حق درآ

ریحانهٔ هشتم در بیان اخلاص که اصل معاملاتست و بی پرتو نور
او هیچ یک از اعمال صالحه بمحل قبول نرسد فمن کان یرجوا لقاء ربه
فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وآن سریست
از اسرار الهی که در دل دوستان ودیعت نهد تا عمل را از زلل
و خلل صافی دارند چه اگر نعوذ بالله شایبهٔ ریا چهرهٔ عمل را مکدر
سازد بهیچ وجه روی قبول ندارد و فی الحقیقة اخلاص آنست که
هر عمل از وی در وجود آید بی غرض از اغراض دنیوی و اخروی
باشد و ریا آنست که عملش بغرضی وابسته باشد و این نکته خفیست

گر بکاوی کوشش اهل مجاز — تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از همدگر بی مغزتر — مخلصان را یک ز دیگر نغزتر
آن محب حق ز بهر علتی — وآن دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر — وآن دگر دل داده بهر آن ستیر
طفل خود را حظ ز ادراکاه نه — غیر شیر او را ز وی دلخواه نه
وآن دگر خود عاشق دایه بود — بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس — دفتر تقلید میخواند بدرس

کم شدن چون پایه اندر آفتاب — یا چو بوی گل که در اجزای گلاب
اندرین محضر خردها شد ز دست — چون قلم اینجا رسید و بشکست

ای درویش اگر عاشق جان عاریتی در بازد جان جان دریابد که
معیوب بدهد و بباقی مرغوب برسد و هم حضرت
نیز میفرماید

نظم

اولم خم شکست و سرکه بریخت — بانگ کردم که این زیانم کرد
صد خم شهد صافی از پی آن — در خورم داد و شادمانم کرد
تو مکن تهدید از کشتن که من — عاشق زارم بخون خویشتن
اگر کسی را کشتنی چنین شاهی کشد — سوی بخت و بهترین جایی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد
عاشقان را هر زمانی مردنیست — مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی — وآن دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی را می ستاند صد بها — از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو — عاشقانه جان بر افشانم برو
اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیاة فی حیات

آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم زین زندگی پایندگیست
از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — پس برآرم با ملایک بال و پر
از ملک هم بایدم جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم — وانچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون — گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست — کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو — همچو مستسقی حریص مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب — می خورد و الله اعلم بالصواب

رشحهٔ سیم در بیان توحید و آن نهایت مقامات
و غایت غایاتست و مراد از توحید آنست که در کونین مشهود و
مالک نگردد الا که حق تعالی و این سه قسمت توحید شرعی
و آن اثبات کردن وحدت آلهست و توحید عقلی و آن
اثبات وجوب مر حق را و نفی وجوب از غیر او و توحید

کشفی و آن اثبات وجود است مر حق را تعالی و تقدس و نزد
بعضی از عرفا توحید چهار مرتبه دارد توحید امتثالی و استدلالی
و حالی و ذو الجلال **اما توحید امتثالی** و انرا توحید ایمانی نیز
خوانند آنست که بنده بر مقتضی اشارات آیات و اخبار
تفرد وصف الوهیت و توحد استحقاق معبودیت حق را تصدیق
کند بر سبیل تقلید و این توحید مستفاد از ظاهر علم بود و موجب
خلاصی باشد از شرک جلی و سخن درین مرتبه جز حصر آلای آلهی
و نعمای نامتناهی و ذکر افعال و آثار پادشاهی گفته نشود چراکه درک
زیادت ازین لایق حوصله طایفه که درین مقام اند نیست

ولکل مقام مقام — هر مقامی را مقالی دیگرست

اما توحید استدلال و توحید علمی نیز گویند و آن
مستفاد باشد از باطن علم که یقین است و آنچنان باشد که بنده
در بدایت طریق تصوف موفق گردد بدلایل و براهین تا از
سر یقین بداند که موجود حقیقی و موثر مطلق نیست الا
خداوند عالم و درین مرتبه افعال و صفات اشیا را پرتوی

از فضل و صفت حق شناسد و اینجا توحید افعالی و صفاتی بروی
ظاهر گردد و بدین توحید بعضی از شرک خفی منتفی شود نه تمام زیرا
که بسبب بقایای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم
خود محجوب شود و اسباب را که روابط افعال الله معتبر شناسد
و درین حال هائی و منی بدید آید و مقرر است که تا من و ما
و تو و او سوخته نگردد محض توحید و توحید محض روی نماید

چنانچه حضرت ازین مقام خبر میدهد

چیست توحید خدا آموختن | خویشتن را پیش واحد سوختن
چون دلت آموخت شمع افروختن | افتاب او را نیارد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز | هستی همچون شب خود را بسوز
هستی ات در هست آن هستی نواز | همچو مس در کیمیا اندر گداز
بر در شش هر که من و مائی زند | رد باب است و بر لا می تند

حکایت در بیان آنکه هر که صاحب ما و منست درون خانهٔ وحدت راه ندارد

آن یکی آمد در یاری بزد | گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست | بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق | که پزد که وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت | سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر | در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت | باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه بر در زد بصد ترس و ادب | تا بنجهد بی ادب حرفی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن | گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ | نیست گنجایی دو من اندر سرای
نیست سوزن را سر رشته دو تا | چونکه یکتایی درین سوزن در آ
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون | گر دو تا بینی حروف کاف و نون
بس دو تا باشد کمند اندر صور | گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
زین قدحهای صور کم باش مست | تا نگردی بت تراش و بت پرست
باده در جامست لیک از جام نیست | از قدحهای صور بگذر مه ایست
سوی باده بخش بگشا پهن فم | چون رسد باده نیاید جام کم
صورت از بی صورت آمد در وجود | همچنان کز آتشی زاد است دود

حیرت محض آردت بی صورتی — زاده صد گون آلت از بی آلتی

زاید از صورت دو لای بی هنر — از دویی بگذر یکی بین حق نگر

آن کسی نه که عقلش هضم کرد — فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

گر بعقل ادراک این ممکن بدی — قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش — بی ضرورت چون بگوید نفس کش

در بیان آنکه چون نظر بتعینات و صور کرده شود نیست هست نماید و بواسطه تعدد و کثرت هست پس بیک نظر دو عالم دانسته شود یکی نیست هست نمای و یکی هست نیست نمای

نیست را بنمود هست و محتشم — هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار — باد را پوشید و بنمودت غبار

کف همی بینی روانه هر طرف — کف بی دریا ندارد منصرف

جنبش کفها ز دریا روز و شب — کف همی بینی و دریا نی عجب

لاجرم سرگشته گشتی از ضلال — چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این قباها پرده آن وجه گشت — چون چراغی خفیه اندر زیر طشت

این جهان نیست چون هستان شده — وآن جهان هست بس پنهان شده

این که بر کارست بیکارست و پوست — وانکه پنهانست اصل و مغز اوست

مرغ بر بالا و پران سایه‌اش — می دود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود — می دود چندانکه بی مایه شود

بی خبر کان عکس آن مرغ هواست — بی خبر که اصل آن سایه کجاست

ای بمانده دور از مطلوب خویش — سعی باطل رنج ضایع پای بخش

همچو صیادی که گیرد سایه — سایه کی گردد ورا سرمایه

سایه مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشت بر شاخ درخت

کین خیالی چیست می گیرد عجب — اینت باطل اینت پوسیده سبب

سایه مرغ عبارتست از عالم که ظل وجودات الم تر الی ربک کیف مد الظل وفی الواقع این عالم روپوشیست مر نور حقیقی را و چون صاحب بصارتی را که بکحل یقین در ازل نور بصیرت کشیده باشد رفع این پرده و کشف این غطا دست دهد به بیند و بداند که عربیه فلا موجود غیر الله و الله هو الفرد الاحد و الله اعلم

و درین باب تمثیلی میفرماید

درنگر کز چشمهٔ چشم تو نور ‌‌ ‌ او روان کردست بی بخل و فتور

نور پیه آن مایه داردنی ز پوست ‌ ‌ روی پوشی کرده در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش ‌ ‌ مدرک صدق کلام کاذبش

آن چه بادست اندران خرد استخوان ‌ ‌ کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان و باد روپوشست و بس ‌ ‌ در دو عالم غیر یزدان نیست کس

اما توحید حالی و آنچنان باشد که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جملهٔ ظلمات رسوم وجود او الا اندک بقیهٔ در غلبهٔ اشراق نور توحید مضمحل و متلاشی گردد و درین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید و درین مرتبه اکثری از رسوم بشریه متحقق گردد و بیشتری از شرک خفی برخیزد و نظر شهود موحد بدانجا رسد که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او شناسد و هستی او قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود.

چون انای بنده لا شد در وجود ‌ ‌ پس چه باشد تو بیندیش ای جحود

گفت نوح ای سرکشان من من نیم ‌ ‌ من ز جان مردم بجانان می‌زیم

چون بمردم از حواس بوالبشر ‌ ‌ حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست ‌ ‌ پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

چون تو آن چنگی که از چونی رسید ‌ ‌ در حیاتستان بیچونی رسید

گشت چونی بخش اندر لامکان ‌ ‌ کرد خوانش جمله جانها چون کمان

تا ز بی‌چونی بهدشان استخوان ‌ ‌ در جنابه تن ز این سوره مخوان

تا ز چونی غسل ناری تو تمام ‌ ‌ تو برین مصحف منه کف ای غلام

هر که محراب نمازش گشت عین ‌ ‌ سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

روی و پشت از همه سو رو برو ‌ ‌ زیر و بالا تو چه میجویی بگو

دامن او گیر ای یار دلیر ‌ ‌ کو منزه باشد از بالا و زیر

با تو باشد در مکان و لامکان ‌ ‌ تو نمانی او بماند جاودان

لامکان جویی گذر کن از مکان ‌ ‌ تا تو باشی او نیاید در میان

گر تو پیوندی بدان شه شه شوی ‌ ‌ ذره بودی و لیکن مه شوی

اشارتست بدانکه چون از خود فانی شوی بدوست باقی

سوی ما نه آنست که او سوی بلکه معنی آنست که چون
در آینه نگری او را بینی

تا او نشوی ولی اگر جهد کنی
جایی برسی کز تو تویی برخیزد

چنانکه آهن گرم شده آتشی که خود را عین آتش می بیند
و انا الحق گفتن ازین وادیست اگرچه انا نیز در نمی گنجد

این خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
این منم خم خود انا الحق گفتنست / زانکه آتش دارد اما آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی می لافد و آهن وشست
چون بسرخی گشت همچو زر کان / پس انا النار است لافش در زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
شد فنا هستش مخوان ای کم سخن / در حقیقت جو خشک کی ماند کلوخ
گفت پیغمبر که بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین می رسد از جان ویس / بوی یزدان می رسد هم از اویس
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
کان جهان همچون نمکزار آمده است / هر چه آنجا رفت بی تلوین شده است
خاک را بین خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است / خود نمکسار معانی دیگر است
آن نمکسار معانی معنویست / از ازل او تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
اندر اینجا کرد دایی از نوی / در گلستان خوشش یکسان گل شوی
گر تو میخواهی کزین گل بو بری / همچو مردان شو ز رنگ و بو بری

در بیان آنکه تا از رنگ و بوی گذرت در نگنجد رند گلستان
وحدت را نبینند

اندر آ در جوی و بر سنگش بزن / آتشی اندر بوی و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از ره زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و هم منتها یک او بود

تا ز زهر و از شکر تو نگذری / از گل وحدت کجا بویی بری

صورت کثرت که از وی گشت کنج / تا نبینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو بگذاری غبار تهای او / خود بگذارد ای دلم مولای او

کی بد اندازه بدین نکته خیال / رنگ و بو باشد دلیل فصل و قال

این صور جوینده و معنی بحر یم / بگذر از جوی سوی دریا نه قدم

رو بدریا نه که ماهی زاده / همچو خس در دشت چون افتاده

خس نه دور از تو رنگ و بو بهر / در میان موج بحر او لنگری

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او

در بیان آنکه نمایش کثرت که بواسطه تجلیات متکثره و تعینات متنوعه و ظهورات مختلفه ره زن غافلان بوادی جهلست مانع وحدت نیست چه اعیان موجودات بمنزله مرایای متعدده است که چون احدی بدانها متوجه گردد در هر آینه صورت خود بیند و خود در متعدد مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع بحسب مراة باشد نه بحسب تعدد رائی

فما الوجه الا واحد غیر انه / اذا انت اعددت المرایا تعددا

بیت

یک روی در صد آینه گر میکند ظهور / آیینها صد است ولی روی همان یکیست

اما اینجا نکته ایست که میان رائی و مرئی و مرات و روی امتیاز جز از حیثیت تعین نیست و یکی فی الحقیقة

معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا

چون یکی در باطن این جمله روان / این چه انوش آمد از زهر دهان

چونکه جمله از یکی دست آمده است / از چه اشیا روان هست آمده است

چون یکی سرمه است ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول

چون جدا افزوده را را منی / این دلیل از چیست آن یک را انی

وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون میطپد

بر شمار برگ بستان اند صد / چون کفی بر بحر بی ضدست و ند

بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی بشد در

پس چنان بحری که در هر قطر آن / از بدن ناشی‌تر آید عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون

اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری

شیر اینجا پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد

یاد دین دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

نه که جان من فدای بحر باد / خون بهای جان من این بحر باد

تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو

دعوی مرغابی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتی اش آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم

گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم برفروزم روشنی

ای تن آلوده گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذات‌اند ای پسر / میکنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی به رنگ آب افتد منظرت

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

عامه را باشد نظر بر فضل و اسم / بینش خاصه محو گردد وصف و رسم

شیشه چندین رنگ و نور او یکیست / که از او این رنگ ظاهر گشت نیست

عامه را با شیشه و رنگست کار / خاصه را با روشنی باشد قرار

گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

در بیان آنکه جاهل چون نظر بر صفات دارد در مغازهٔ کثرت سرگردان میرود و عارف چون غرق دریای ذاتست گوهر وحدت مباشد

فیلی اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکی اش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
وآن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب کرد آن الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بنه و از دیدهٔ دریا نگر

اما توحید ذی الجلالی آنست که حق سبحانه وتعالی در ازل آزال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیة ونعت فردانیت منعوت و موصوف بود **کان الله ولم یکن معه شیء** والکنون همچنان بر نعت ذی احد و فردانیت که **والآن کما کان** و تا ابد آباد بر همین وصف خواهد بود **کل شیء هالک الا وجهه** عزت ذات احدیه بقهر وحدانیة وسطوت فردانیة غیر را

در وجود مجالی نگذارد / یا در شهٔ بگو یا تو باشی یا من

وانیجا گفته ام بیت

غیرتش غیر در جهان نگذاشت / لاجرم عین جمله اشیا شد

اینست توحید حق و حق توحید و اینجا نه عبارت گنجد و نه اشارت زبان را نه و نه عیان همه رنگها سه بی رنگی بر آرد و جمله

چون نهاد در بحر بحر چون غرقه شود / **کل شیء یرجع الی اصله**
هست بی رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
صبغة الله هست خم رنگ هو / رنگها یکرنگ گردند اندرو
طالبست و غالبست آن کردگار / که ز هستیها بر آرد او دمار
تا نماند غیر او در کارگاه . / من علیها فان برو شد گواه
گر دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست بین عرصهٔ هر دو سرا
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
گر ترا چشمست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه چیز ماند دگر

لا اله گفت و الا الله گفت | کشف لا الا الله و وحدت شکفت
گر هزاران اند یک کس بیش نیست | چون خیالات عدد اندیش نیست
نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ | لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
اصل بیند دیده چون اکمل بود | دو همی بیند چو مرد احول بود
چونکه جفت احولانیم ای شمن | لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی کز آن سوی وصفست و حال | جز دویی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دویی را نوش کن | یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام | احولانه طبل میزن والسلام
این دویی اوصاف دید احولست | ورنه اول آخر آخر اولست
کل شیء ما خلا الله باطل | ان فضل الله غیم هاطل
هین سخن از نیست لب خاییست | ور بگویی خلق را رسواییست
قوتم بگسست چون اینجا رسید | چون توانم کرد این سر را ابد
جمله ما و من به پیش او نهید | ملک ملک اوست ملک او را دهید
ملک ملک اوست او خود مالکست | غیر ذاتش کل شیء هالکست
غیر او هر چه خوشست و ناخوشست | آدمی سوزست و عین آتشست

هر کرا آتش پناه و پشت شد | هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
آتشی باید که سوزد هر خیال | آتش جان بین که سوزد دل خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان | زین چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیء آمد و هر روبه او | کل شیء هالک الا وجهه
این سخن پایان ندارد صبر کن | تا بیابی ذوق علم من لدن

در ختم کتاب و مهر سکوت بر درج اسرار نهادن تا از آسیب تصرف نامحرمان محفوظ ماند

تن و هان هش دار بر زناری دی | او لا بر جه طلب کن محبری
عاشق و مستی و بگشاده زبان | الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان | یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذر است | تا همی پوشیش او پیدا تر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم | سر بر آرد چون علم کاینک منم
گر نبودی زحمت نامحرمی | چند حرفی از وفا واگفتمی
نگویم زانکه تو خامی هنوز | در بهاری تو ندیدستی تموز
زان حدیث تلخ میگویم ترا | تا ز تلخیها فرو شویم ترا

تو ز طفلی چونکه دل پر خون شدی / پس ز تلخیها همه بیرون شدی
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگر گر خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون جهانی شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
چندگاهی بی لب و بی گوش باش / وانگهان چون لب حریف نوش باش
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
من ترا خاموش کنم و آن آفتاب / از سوی دیگر بود اندر حجاب
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار آن سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان

ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست
مجلسی گشتم بگردم زان بیان / ورنه هم پیدا بسوزد هم نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها بر آرد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون بر آرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
با وجود آنکه این اسرار کار / یک بود وقت بیان ز صد هزار
زانکه درو نام صد خموش خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می جوید ترا تو جو مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

در بیان باز کشیدن عنان عبارت که تا اینجا پیش رسید

و بعد ازین نوبت اشارتست و از اشارت نیز باید گذشت والعاقل یکفیه الاشاره

این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کو ملولت میکند / نعرهای عشق آن سو میزند
تو همی گویی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بیخبر / خفته خود آنست و کر زین شور و شر
وآن کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در بحر او خود ماهیست
نه خموش است و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب

بس بجان جان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام می‌گو نام رب
تا رهی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان
رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ علیل
پای همت بر جزو بر ماه نه / سر بر آن ایوان آن درگاه نه
این خودی را محو کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بی حد و کران
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
محو شو والله اعلم بالرشاد

جامع این ابیات و مرتب این کلمات دو سه بیتی هم بوزن مثنوی در بیان تاریخ این ترتیب و منت حال خود می‌گوید و بدان این رساله را ختم می‌کند والحمد لله اولاً و آخراً

منت ایزد را که زین باغ بهشت / میوه‌های پاک و جانی سرشت
باز کردم در لطافت بی نظیر / نازک و زیبا و نغز و دلپذیر
بهر درویشان نهادم بر طبق / چون ز ارباب نیم هستم در سبق

این سخنها لب لب مثنویست / روح بخش عاشقان معنویست
مثنوی گنجیست بیرون از بیان / وندرو نقد حقایق بی کران
وصف آن کو خازن این گنج بود / زین بیان عقل ناید در وجود
شرح او را هم زبان او کند / هر چه آن نیکو کند نیکو کند
من کجا تعریف آن شاه از کجا / تیره خاکی از کجا ماه از کجا
نور او را غیر چشم او ندید / وصف او هم گوش او داند شنید
تیرکان عالم وهم و گمان / کی توانند از یقین دادن نشان
چونکه او در بی نشانی محو شد / محو شد در وی نشانها که شد
مثنوی از بحر او یک گوهر است / کز بیان و فکر ما بالاتر است
چون بیک گوهر چنین مشغوفیم / بحر اگر موجی برارد چون شویم
مثنوی از خم او یک ساغر است / که به بویش میرود خلقی ز دست
چون ز بوی باده کس مجنون شود / گر خورد بنگر که حالش چون شود
مثنوی بحریست قعرش نابدید / فهم هر غواص کی در وی رسید
انتخاب با ازان بحر شگرف / گوهری چندست زیبا و لطیف
تا کسی کو ره ندارد سوی بحر / گوهری آرد بکف بر بوی بحر

آن محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست

حکایت شاه ولایت که پرورش اخلاص نهال شرک از زمین دل آن کافر بر کند

از علی موز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و دگر شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفایی کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
من غلام موج این دریای نور / کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را / واخرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

در مذمت ریا که شعبهٔ از نفاقست [illegible]
براون الناس ولا یذکرون الله الا قلیلا

کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا و بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آنرا پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
نامه بگشادن چه دشوارست صعب / کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
نامه را سر باز کن در متن تاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن فهرست اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
گر موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو

حکایت حیلهٔ آن فقیه در بزرگی دستار خاص از بهر فریب عام
در روی پوشش کردن آن بی آنکه چیزی در میان باشد که بکار آید

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
جامها از ژنده‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بد از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چارپره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری

باز کن آنرا بدست خود بمال — آنگه ار خواهی ببر گردم حلال
چونکه بازش کرد آن کز می گریخت — صد هزاران رشته اندر ره بریخت
بر زمین زد خرقه را کای عیار — زین عمل ما را برآوردی ز کار
این عمل بگذار رو در اخلاص پیچ — کین عمل نزد خدا هیچ است هیچ
تو جوالی بس گرانی می بری — چه شود گر یکره در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش — گر همی ارزد کشیدن خوش بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ — باز خر خود را ازین بیکار و ننگ
در جوال آن کن که می شاید کشید — سوی سلطان و شاهان رشید
تا بکی در گفت و گوی و رنگ و بوی — گر نشانی داری از معنی بگوی
تو گواهی غیر بود و غیر ننگ — وانما تا رحم آید شاه شنگ
که گواهی که ز گفت و رنگ بد — نزد آن قاضی القضاة آن حجج
صدق میخواهد گواه حال او — تا بتابد نور او با قال او
صدق و اخلاص است پر و بال او — مرد را اخلاص صاحب حال کرد
نیز مخلص در خطر باشد مدام — تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست رهزن بیحد است — آن رهد کو در امان ایزد است

چون

چونکه خالص گشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و برد دست
کار اخلاص است و خالص بودنست — در پی اخلاص صد آسودنست

شهر یازدهم در بیان صفاتی که سالک را بنهایت طریق طریقت رساند و مراتب حقیقت را مطمح نظر خویش گرداند و ازین شهر هشت رشحه اغتراف میاه معانی می توان نمود رشحه اول

در بیان سماع که آرام دل عاشقان و سرور سینه صادقان و غذای جان سایران و دوای درد سالکانست بدانکه سماع سبب جمعیت حال سالک است برای آنکه آدمی را نسبت بهوایی و عقلی و روحی و هر یکی را ازین چهار غذایی باید و هر چه بآدمی رسد از آن بیرون نباشد که غذای یکی ازین چهار باشد و چون غذای یکی بدید آید حال دیگران بوحشت انجامد و در عالم وجود پریشانی پیدا شود اما چون چیزی برسد که هر چهار را در آن نصیب باشد و هر یک غذای خود بردارند خصومت از میان منقطع گردد و هر یک بغذای خود مشغول شوند و بیکدیگر در سازند و در سماع این حال دست دهد که چون سخن با واز خوش

شنوده آید هر یکی از ین چهار محفوظ شوند اولا نفس در راستی
و کجی صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع آن سخن نگرد و هوا
در استقامت و انحراف اصول موسیقی و ترتیب و نسق نغمات
تامل شود و عقل با اصل معانی و سخن ملتفت گردد و روح با آواز
خوش که نشانه ایست از عالم ارواح میل کند هر یک بغذای خود
اشتغال نمایند و در میان لذت جمعیت و ذوق و شوق حاصل
آید و سماع سه قسم است اول سماع عام و ایشان بنفس شنوند و آن
چهار نوعست طبیعی و هوایی شهوانی و بدعتی و این همه حرامست
دوم سماع خاص و ایشان بدل شنوند و آن سه نوعست رجائی
و خوفی و علمی و هر سه نوع پسندیده است سیم سماع اخص و ایشان
بروح شنوند و درین هیچ علت نیست و ایشان هر چه شنوند
از حق و بحق شنوند فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون
احسنه اولئک الذین هدیهم الله و اولئک هم اولوا الالباب
و در باب سماع و شرایط آن سخن بسیار است این مختصر احتمال
آن نکند ای درویش این قدر بدانکه سماع یکی است که از عالم

قدس خبر بتو جهان کعبه تحقیق میرساند و صدا ایست که مرکب
سلوک سیاران طریق را در راه گرم تر می سازد و حضرت شیخ
سعد الحق و الدین سلام الله علیه فرمود رباعی

دل وقت سماع بوی دلدار برد / جان را بسراپرده اسرار برد
این زمزمه مرکبیست مر روح ترا / بردارد و خوش بعالم یار برد

و سماع منادیست که در ماندگان بیابان تیره دنیا را از عشرت
آباد بهشت نورانی یاد میدهد

مومنان گویند کاثار بهشت / نغز گرداند هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یاد مان آید از آنها اندکی
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
نشنود آن نغمه را خود گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
پس حکیمان گفته اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می سرایندش بطنبور و بحلق
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

تو تقی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد آن بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوز ریز

تمثیل از حال شخصی که تشنه بود و دستش بآب نمیرسید از دور از بالا حرکتی میکرد که آب بوی رسد و این سخن مناسبت بحال صوفیان که بهوای نغمه بهشت بآن مطرب بشنوند

در مغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می فشاند

می فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتا / جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می افتد ثمر / آب در پستیست از تو دور تر

تا تو از بالا فرود آیی بزور / آب جویش برده باشد تا بدور

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مه ایست

قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان

اولیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیات بی بهاست

پس کسیم آنست که خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد

برکه افتی کاه و در جوی او فتی / که برین سو که بران سوی او فتی

تو ندیده بحر بل نشنیده نام / میکنی فکر سباحتهای بهام

یاد درآ در کشتیهای نژند / یا تو کشتی خود برین کشتی به بند

چونکه در کشتی نشستی ایمنی / میروی راه و قدم کم میزنی

گرچه پلکه چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته ره می کنی

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتیام بطوفان زمن

ما و اهل البیت چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی

در پناه جان جان‌بخش توی / کشتی اندر خفته ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بینی در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ

در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشد نیستی

نه چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نه چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی

گر عروجت باید ای معراج جو   نردبان پیدا کن و بر چه بدو

نردبانهاییست پنهان در جهان   پایه پایه تا عنان آسمان

هر گره را نردبانی دیگر است   هر روش را آسمانی دیگر است

نردبانی جو که پا بر وی نهی   در زمان یابی ز گردون آگهی

پیر باشد نردبان آسمان   تیر پران از که گردد از کمان

من بگویم زین سپس راه اثر   پیر جویم پیر جویم پیر پیر

تمثیل از قصهٔ نمرود که میخواست که پر کرکس یعنی بعقل جزوی خود
بر آسمان رود نتوانست و اگر خود را بر بال شهباز بلند پرواز
عشق یعنی ابراهیم خلیل که مظهر عقل کل بود بربستی هر آینه بر آسمان راه یافتی

وقت ابراهیم نمرود گران   کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی   لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفت ابراهیم ای مرد سفر   کرگست من باشم اینت خوبتر

چون ز من سازی ز بالا نردبان   بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنان که میرود تا غرب و شرق   بی ز زاد و راحله دل همچو برق

خیز ای نمرود پر جو از کسان   نردبانی نایدت زین کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل   پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل   می پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانیم و نیکو پی ام   فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کست   یک پر من بهتر از صد کرگست

چند بر عمیا دوانی اسب را   باید استا پیشه را و کسب را

پیر را بگزین که بی پیر این سفر   هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفتهٔ   بی قلاوز اندر آن آشفتهٔ

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ   هین مرو تنها ز ره رو سر مپیچ

هر که تنها نادرا این ره برید   هم بعون همت پیران رسید

هر که در ره بی قلاوزی رود   هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل   همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا   ریشخندی شد بشهر و روستا

خود نه بینی تو دلیل ای راه جو   ور به بینی رو بگردانی ازو

هر ضریری کز مسیحی سر کشد   او جهود انه بماند از رشد

گو بدیدش عیسی ابن مریم دوست   ای عمی کحل عزیزی با منست

در بیان انکه یاری رفقای حقانی سلوک طریق طریقت آسان گردد و نکته الرفیق ثم الطریق اشارت بر اینست

یار باشد راه را پشت و پناه / چونک نیکو بنگری یارست راه
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها بود
همرهی چون که ترا ایمن کند / وز همه راه روی تو آن سو کند
همرهی نه که بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه تو برد
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند اشتر دلی / این چنین همره عدو دان نه ولی
راه دین زانرو پر از شور و آفتست / که نه راه هر مخنث گوهر است
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسیش وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
پیروی همرهان لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار

انکه

انکه تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود
انکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار گر باشد جدا / سقف چون ماند معلق در هوا
خاک از همراهی روح پاک / چون مشرف آمد و اقبال ناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

رشحه دسیم در بیان حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار شود و از فریب غولان راهزن بر طرف بودن و موجب ایشان ها شود مشکل رب اعوذ بک من همزات الشیاطین

حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نه قلاوزست و نه ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
زین کسی بی صبر و حزمی نخست / حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم دیدن بلای ناگهان

آنچنان که ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

می‌کشد شیر قضا در بیشها / جانها مشغول کار و پیشها

هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی‌تمییز کف در وی زند

نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ز و بگریز اگرچه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست

این چنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

چشم اگر داری تو کورانه میا / ورنه داری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده می‌کن پیشوا

گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد

لرزلرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق (تملق)

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای‌سوز

آن یکی گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز / ورنه باشد وای بر مرد ستیز

حزم می‌باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد

حکایت در بیان آنکه طمع مانع حزم است از آن که دیده دل را می‌پوشد والطمع یهدی الی الطبع

آن یکی فج داشت از پس می‌کشید / دزد فج را برد و حبلش را برید

چونکه آگه شد روان شد چپ و راست / تا بیابد کان فج برده کجاست

برسر چاهی بدید آن دزد در / که فغان میکرد که واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او کین خود بهای ده چه است
گر دری بربسته شد دیگر گشاد / گر قبچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت / جامها را هم ببرد آن دزد تفت
او یکی دزد است فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
که نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکاریست مکری زایدت
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره از دغا

رشحه چهارم در بیان جذبه که تقرب عبد است بحضرت حق مقتضای عنایت الهی و مجذوب شخصی را گویند که بمقصود و مرام واصل گردد بی بذل مجهود یعنی حق تعالی او را برگزیند و مجموع عطیات و مواهب او را کرامت فرماید بی سعی و کلفت و از ان مهیا کرده اند جمیع آنچه او را در طی منازل و قطع مراحل بکار آید بی کسب و تعب و طلب و ازینجاست حضرت اکمل الکمل صلوات الله وسلامه علیه

علیه فرمود

علیه فرمود **جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین** و این را سیر محبوبی گویند چنانچه سلوک را سیر محبی خوانند و از رمز **و لما جاء موسی لمیقاتنا** و نکته **سبحان الذی اسری بعبده** حقیقت این دو سیر معلوم توان کرد و بمحبوبیت حضرت حبیب مطلق صلی الله علیه وسلم پی توان برد

ذرهٔ جذب عنایت برترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
می رهاند می برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابیده از دیگر جهان

گر چنین و گر چنان گر راغبست　　　جذب حق او را سوی حق جاذبست

ای درویش فیض جاذبه علی الدوام واقع است و منتظر استحقاق مجذوبیت او جنبش هر کس اثر آن جذبه است والله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم

جنبش هر کس سوی جاذبست　　　جذب صادق نی چو جذب کاذبست

اشتری تو و مهار تو متین　　　تو کشش می بین مهارترا مبین

خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال　　　اسب تازی اعرب گوید تعال

میر آخور بود حق را مصطفی　　　بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم　　　تا ریاضتشان دهم من رایضم

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب　　　ای ستوران رمیده از ادب

گوش بعضی زین تعالوها کرست　　　هر ستوری را صطبلی دیگرست

تو ز گفتار تعالوا کم مکن　　　کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر　　　کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام　　　هین که ان الله یدعوا بالسلام

هین رها کن بدگمانی و ضلال　　　سر قدم کن زانکه فرمودت تعال

ان تعال و تعالیها دهد　　　مستی و جفت و نهالیها دهد

در بیان آنکه در انتظار رسیدن جذبه ترک سلوک نباید کرد که چون قابلیت ظهور کند آن نیز برسد

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش　　　کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود　　　ناز کی در خورد جانبازی بود

نه قبول اندیش نه رد ای غلام　　　امر را و نهی را می بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش　　　چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

که بگفت و که بجا موسی کشه　　　بوی کردن گیر هر سو بوی شه

جست و جو و آرزوی جست و جو　　　من نمی دانم تو می دانی بگو

همچو چه کن چاه می کن گر کسی　　　زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبه ز حق ماء معین　　　چاه ناکنده بجوشد از زمین

نهر رابع در اقسام ریاضات و مجاهدات که بی آن دیده سالک گشاده نگردد و آن ده ترک است و با هر ترکی طلبی اول ترک دنیا و طلب آخرة دوم ترک هوای نفس و طلب صفای دل سیم ترک صحبت نامناسب و طلب خلوت و عزلت چهارم

ترک سخن لایعنی و طلب معارف ربانی پنجم ترک خواب زیاده
از آنچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن ششم ترک خوردن
فضولی و طلب غذای روحانی هفتم ترک راحت و طلب محنت
و بلیت و صبر کردن بر آن هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم
ترک ناز و طلب دردمندی و نیاز دهم ترک شهوت و عزت
و طلب خمول و ذلت پس دقایق حقایق این نصیحت بجهت شرح این
مراتب در صورت ده رشحه بظهور می پیوندد **رشحهٔ اول** در بیان
ترک دنیا که دامگاه بلا و دار الضرب عناست خود فروشیست
که در دکان او جز متاع غرور نیست **وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور**
و معامله کردن با او جز لهو و لعب نیست که **اعلموا انما الحیوة الدنیا لهو و لعب**
ای درویش دنیا فریبنده ایست زبان کار ناپاینده که **الدنیا
تغر و تضر و تمر** لاجرم زندان مومنانست که **الدنیا سجن
المؤمن** و جستن از زندان جز کار عاشقان نیست **مثنوی**

این جهان خود حبس جانهای شماست   هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان زندان و ما زندانیان   حفره کن زندان و خود را وارهان

چون پوسیده است دنیا ای مهین   امتحانش کم کن از دورش ببین
چشم مهتر با خرد چون بود جفت   پس مر آن دیده جهان را جیفه گفت
بر سگان بگذار این مردار را   خرد بشکن شیشهٔ پندار را
گفت دنیی لهو و لعبست و شما   کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی   بی ذکات روح کی باشی ذکی
خلق اطفالند جز مرد خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکان سازند در بازی دکان   سود نبود غیر تعبیر زبان
شب شود در خانه آید گرسنه   کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب   باز گردی کیسه خالی پر تعب
هین مشو مغرور این جادو خیال   تا نیفتی در چه ذل و ضلال

حکایت شاهزاده که پدر او را عروس مناسب در عقد آورد و شیفتهٔ
پیره زنی جادو شد و درین حکایت تمثیلیست مر خواهندگان
دنیی را که از تخت بخت ابد بچاه ادبار ابد افتاده اند

پادشاهی داشت یک برنا پسر   باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد   صافی عالم بر آن شه گشت درد

آن چنان پژمرد زو درد شاه | که نمی‌یابید ور وی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد | عمر مانع بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش | که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید کین غم در گذشت | لیک جان از جنس این بیم طی نگشت
گر رسد خواری چنین اندر قدم | گر رود گل یادگاری بایدم
پس عروسی خواست باید بهر او | تا بماند زین تزوج نسل ازو
صورت فرزندم ار زینجا رود | معنی او در ولد باقی بود
شاه اندیشید و دادش دختری | از نژاد صالحی خوش گوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت | چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان | کز نکویی می نگنجد در بیان
از قضا کم پیرکی جادو که بود | عاشق شهزاده با حسن وجود
جادویی کردش عجوز کابلی | که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کم پیر زشت | تا عروس و آن عروسی را بهشت
تا بسالی بود شهزاده اسیر | بوسه جایش بغل کش گنده پیر
صحبت کم پیر او را می ربود | تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی یاد آورد | او ز مکر سحره از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده | وین سبب بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بردهات | روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر | عشق کم پیرک همی شد بیشتر
تا ز یارب یارب و افغان شاه | ساحر استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر | که اسیر پیرزن گشت آن پسر
گفت شاهش کین پسر از دست رفت | گفت اینک آمدم درمان رفت
نیست همتا زال را زین ساحران | جز من و ما هی رسیده زان کران
چون بگفت سوی بامر کردگار | یک برآرم من ز سحر او دمار
آمدم تا برکشایم سحر او | تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور | پهلوی دیوار است اسفید گور
سوی قبله باز کاو آن جای را | تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت ملول | زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران از بر کشاد | پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد روان | سوی تخت شاه با صد امتحان

۲۹۲

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن ‌ ‌ در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد ‌ ‌ وان عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و با فروز ‌ ‌ ای عجب آن روز روز امروز روز
جادوی کم پیر از غصه بمرد ‌ ‌ روی و خوی زشت فا مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود ‌ ‌ کز من او عقل و نظر چون می ربود
نوعروسی دید همچون ماه حسن ‌ ‌ که همی زد بر ملیحان راه حسن
بعد سالی گفت شاهش زان سخن ‌ ‌ در فرح یاد آر ازان درد کهن
گفت رو من یافتم دار السرور ‌ ‌ وارهیدم از چه دار الغرور

ای درویش بدانکه شهزاده فرزند آدمست که خلیفهٔ خداست و آن عجوز کابلی دنیی که آدمی را بسحر از پدر ببرید و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده چنانکه می فرماید

ای برادر دان که شهزاده توی ‌ ‌ در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو ‌ ‌ کرد مردان را اسیر رنگ و بو
زان نبی دنیات را سحاره خواند ‌ ‌ کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر ‌ ‌ کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات اوست ‌ ‌ عقدهای سحر را اثبات اوست
گنده پیرست او و پس از جاپلوس ‌ ‌ خویش را جلوه کند همچون عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش ‌ ‌ نوش نیش آلوده او را مچش
اشکارا دانه پنهان دام او ‌ ‌ خوش نماید زاول انعام او
لیک در آخر خبر یابی که چیست ‌ ‌ نیک بشناسی که محبوب تو کیست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست ‌ ‌ حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها ‌ ‌ انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا ‌ ‌ رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست ‌ ‌ شاهزاده ماند سالی و تو شست
نفخ او این عقدها را سخت کرد ‌ ‌ پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا ‌ ‌ وا رهاند زین و گوید بر تر آ
سخت می آید فراق این ممر ‌ ‌ پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا ‌ ‌ تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون ‌ ‌ چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه ‌ ‌ چون صبوری داری از بحر اله

۲۹۴

گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت مر سالک را دولت بی نهایت چرا که اکثر طباع بدان مجبول اند که بواسطهٔ غنا و اقبال دنیا دست طغیان از آستین عصیان بیرون میکنند و سر اطاعت و اذعان بر خط خدمت و فرمان نمی نهند و مضمون کریمهٔ **ان الانسان لیطغی ان راه استغنی** شاهد این حالت

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنی و زان غنا مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
جمله رندان چو که در زندان روند / متقی و زاهد و حق دان شوند
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
آن بلا دفع بلاهای بزرگ / و آن زیان منع زیانهای سترگ

محنت فقر ارچه کم از نیش نیست / از بلای اغنیا خود بیش نیست

تمثیل از حکایت آن خر محنت کش که تربیت اسبان را می دید و لب حسرت میگزید و با خسته دانست که بار جفا کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چریدن چه این صورت با منیت حضور نزدیک تراست و در آن رفاهیت و پرورش صد گونه خطرات و ازین حکایت استدلال توان کرد هر که درویش تر راحت او بیشتر

کیسه برانند درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش
میر آخر دید او را رحم کرد / آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا چون دال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست / در میان آخر سلطانش ببست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان رفته و آبی زده | که بوقت جو بهنگام آمده
خارشش میداشت مر اسپان را به شب | پر ز بالا کرد کی رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم | از چه زار و پشت ریشم و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم | آرزومندم بمردن دمبدم
جان این اسپان چنین خوش با نوا | من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ بیگار شد | تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از برون | رفت پیکانها درایشان اندرون
از غزا باز آمدند آن تازیان | اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار | نعلبندان ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنهاشان بنیش | تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن می دید و می گفت ای خدا | من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت | هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الصله
تا دهد دو غم نخواهم انگبین | زانکه هر نعمت غمی آورد قرین

نعمتش را صد جفا اندر پیست | دولت او را بقائی خود کی است

در بیان آنکه ملک دنیا چون لباسیست عاریتی که هر کس دو سه روز بپوشد و چون نوبت او در گذشت ازو برکشند و بدیگری بپوشانند و هر یک با خود تمنای آن دارد که مگر جاودان با او خواهد بود و با وجود آنکه حال گذشتگان می داند خود را پای می نهد پس مرد عاقل آنست که بفریب مال و جاه مغرور نگردد و باختیار ترک این غدار ناپایدار نماید و اگر نه باضطرار از همه کس باز خواهد ماند مثنوی

هین بملک نوبتی شادی مکن | ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند | برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی اند | دور دایم روحها با ساقی اند
چون نداری بندگی دوست دست | میل شاهی از کجات خاستست
ترک آن گیرید گر ملک سباست | که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده | صدر پنداری و بردر مانده
پادشاهی نیستت بر ریش خود | پادشاهی چون کنی با نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید | شرم دار از ریش خود ای کژ امید

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ یوسفانه آن رسن آری بچنگ
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر چون نمی ماند ترا آن برق گیر
مملکت کان می نماند جاودان ای دلت خفته تو از خوابش بدان
هر چه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد
وز تو هم بجهد تو دل بر وی منه پیش کو بجهد ز تو تو زو بجه

اگر کسی بدیدهٔ عقل در نگرد تباه شدن اسباب دنیی را ناصحی مشفق بیند یعنی ناپایندگی و بی وفایی و بی اعتباری دنیی بزبان حال نصیحت میکند که بر من اعتماد مکنید و اگر اول رنگ و بوی می نمایم بدان فریفته مشوید که اول غرورست و آخر مرور و عاقل از هر چه آخر بیند که حکم بر عاقبتست مثنوی

حکم چون بر عاقبت اندیشی است محتشمی بینی و درویشی است
اندرین کون و فسادای اوستاد آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون میگوید بیا من خوش پی ام وآن فسادش گفته رو من لا شی ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چار طاق حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
نرگس چشم خمار همچو جان آخر اعمش بین و آب از وی چکان
بس انامل رشک استادان شده در صناعت عاقبت لرزان شده
طبع تیز دوربین محترف چون خر پیرش ببین آخر خرف
خوش ببین کونش ز اول باگشاد وآخر آن رسوائیش بین و فساد
وآنکه او بنمود پیدا دام را پیش بین برکند سبلت خام را
پس بگو دنیی بتزویرم فریفت ورنه عقل من ز دانش میشکفت
طوق زرین و حمایل بین هله غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر اول و آخر در آرش در نظر
هر که اول بین تر او مطرودتر هر که آخر بین تر او مسعودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونک اول دیده شد آخر ببین
جمله ناز و نعیم این جهان / پس خوش است از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله
هین برار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
گر تو ترک این نجس خرگه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وارهد
شاه مرد صالحست آزاد اوست / نه اسیر حرص فرجست و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
صدر خوانندش که در صف نعال / جای او پست یعنی جاه و مال
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد جان کهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن نهند
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم

درویش تصور مکنی که دنیا مال و ملک و جاهست بلکه اینها اسباب دنیاست که **الدنیا ما شغلک عن الله سبحانه تعالی** هر چه ترا از خدا باز میدارد دنیا انست پس مال و دنیا دست افزاریست تا چه کس کار فرماید و بر چه وجه کار کند مثلا چون شمشیر که بدو غزا توان کرد و هم خون بناحق توان ریخت **مثنوی**

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده

تمثیل دنیا چون گلخن است و معنی دنیا چون حمام و غرض از گلخن حمام است یعنی سرمایهٔ تقوی و طهارت پس مرد باید که بگلخن در رود و آنچه در وست از حقیقت او که حمامست باز نماند

شهوت دنیا مثل گلخن است / که از و حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
خواجگان مانندهٔ سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا در رخ زیبای او
گلخنی را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است

در بیان آنکه راحت کلی در ترک است و بی عیبی در قطع دنیوی و قطع نظر از جمیع لذات آن و متوجه عالم بقا بودن و لذت مشاهده و سعادت قرب طلبیدن و اینها بی مدد عشق میسر نگردد ❁ قال قدس سره العزیز ❁

یک دو روزه چه که دنیا عشرت است / هر که ترکش کرد اندر راحت است
معنی الترک راحت گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن

این جهان همچون درخت ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت لب شیرین گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است

تمثیل از ناله ستون حنانه و توجه او بعالم بقا و اعراض از منزل فنا و این حکایت بهمین صورتست و بس **مثنوی**

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه شد همه پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول / کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

تا بدانی هر کرا ایزد بخواند   از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار   یافت بار آنجا و فارغ شد ز کار
ملک دنیا حق پرستان را حلال   ما غلام عشق پاک بی زوال
عامل عشقت معزولش مکن   جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبست   عین معزولیست نامش منصبست

رشحهٔ دوم در مخالفت نفس و ترک هوای آن بدانکه نفس اماره بدترین دشمنانست کما قال صلی الله علیه و سلم **اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک** و او را بدترین دشمنان بدان فرمود که هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه با وی مدارا بیش کنی و بمتابعت هوای او میل کنی و رضای نمایی او با حق تو مخالفت بیشتر کند چرا که از یافتن مراد خود قوت می یابد و مادام که او قویست دل ضعیفست پس تا سالک بت نفس را نشکند خلیل وار بعمارت کعبهٔ دل که حرم محترمست و خانهٔ خدا موفق نگردد **چنانکه میفرماید**

مادر بتها بت نفس شماست   زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار   آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود   آدمی با این دو کی ایمن شود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل   سهل دیدن نفس را جهلست جهل
سنگ و آهن در درون دارند نار   آب را بر نارشان نبود گذار
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس   شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت   بهر نانی چند آب چشم ریخت
هر که مرد اندر تن او نفس گبر   مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
هین سگ نفس ترا زنده مخواه   کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن   مانع این سگ بود از صید جان
نفس فرعونست و دل موسای تو   تو به بیرون میدوی که کو عدو
نفس اندر خانه و تو نازنین   بر دگر کس دست میخایی بکین
همچو فرعونی که موسی شسته ده   طفلکان خلق را سر می برید
او شده اطفال را گرد کسل   آن عدو در خانهٔ آن کوردل
تو هم از بیرون بدی با دیگران   وز درون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی   وز برون تهمت بهر کس می نهی

حکایت آن پسر که مادر خود را بکشت با جهت آنکه او را با یکی جمع دیده بود و چون گفتندش چه را آنکس را نکشتی گفت من اصل را دفع کردم فرع خود تابع اوست پس ای درویش هر که نفس را بکشد از همه محنتها برهد چنانکه حضرت مولانا میفرماید

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد

گر گدارنده ست نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست
خار سه سویست بر هر سو نهی / در خلد از زخم او چون تو رهی
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو بشنو گریز / کو چو ابلیس است در وقت ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او بسحر خویش صد چندان کند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند
اینچنین ساحر درون تست سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که هست این زهر تر / نیز روییدست تریاقی ای پسر

زهر نفس را خورده تریاق جوی / ور نه خوردی هم سوی تریاق پوی
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
هر چه کاری از برای او مکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی ره بینان و ره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود گردن کشان سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن کو بود خود راه راست
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
برنیایی با وی و استیز او / رو بر یاران مگیر آمیز او

در بیان انکه از مکر نفس نتوان رست مگر بمدد پیر کامل که کمین کاه او را می‌شناسد و از علتهای او ایمن نتوان نشست مگر بمعالجهٔ طبیب معنوی که پیرست

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
چون بنزد دیگ ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوض آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو

مگر نفس و تن نداند عام شهر | او نگردد جز بوحی القلب در
هر که جنس دوست یار او شود | جز مگر کمری که او شیخی بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند | هر کرا حق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی اندر کمین | یار علت میشود علت یقین
از سموم نفس چون با علتی | هر چه گیری تو مرض را آلتی
دفع علت کن چو علت خوش شود | هر حدیث کهنه پیشت نو شود
ما طبیبانیم و شاگردان حق | بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعی دیگرند | که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم | کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار | جان حیوانی بدیشان استوار
این طبیبانرا بود بولی دلیل | وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی مینخواهیم از کسی | دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را | داروی ما یک بیک رنجور را
این طبیبانرا بجان بنده شوید | تا بمشک و عنبر آگنده شوید

در بیان آنکه شیطان علیه ما یستحق و نفس یکی اند و بعین

دو پیش بیمور او مغرور نباید شد و از مکر او ایمن نباید بود که دشمن خانگیست قوله تعالی ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند | در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند | بهر حکمتهاش دو صورت شوند
دشمنی داری چنین در سر خویش | مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار | پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون | سر ز هر سوراخ می آرد برون
گر نه نفس اندر درون راهت زدی | رهزنانرا بر تو کی دستی بدی
زان عوان سری شدی دزد و تباه | تا عوانانرا بقهرت هست راه
دشمنست این بیوفا ازوی گریز | بلکه از خود کن گریز اندر ستیز
من گریزم تا رگم جنبان بود | که فرار از خویشتن آسان بود
١ آنکه از غیری بود او را فرار | چون از و ببرید او گیرد قرار
نه بهندست ایمن و نه در ختن | آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
ای خلیفه زادگان دادی کنید | حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید | سوی زندانش ز علیین کشید

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / بیین چه خواهد کرد با این دیگران
الحذر ای دوستان از خنجرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها / دانه پنهان باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
شاد مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بران قانع شد از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بستهٔ دام توایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم می کنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نه اندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / از فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / انگهی در جمع گندم کوش کن

کون

گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ای خدای راز دان فریاد رس / دستگیری جز تو مان چون هست کس
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه بدترین دامی از دامهای شیطان شهوتست و ازین دام نتوان جست الا کسی که مؤید من عند الله باشد

گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباشی و نشد زین شاد کام / یعنی افزون بایدم زین دام دام
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پسمانده را حق پیش کش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت افزون زین ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و صد جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت‌ساز تخت
سوی شهوت پس خدا پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز مردان عقل و صبر او می‌ربود
پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وز صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
میل شهوت گر کند دل او کور / تا نماید خر چو یوسف نار و نور
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صدهزاران نام خوش را کرده ننگ / صدهزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
دانکه هر شهوت چو خمر است و چو بنگ / پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست

این همه مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او به شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
نفس نوآمت نشست و نبید / دانکه روحت میوهٔ غیبی گزید
مرغ چون بر آب شوری بر تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
هر که شد در بحر شهوت سرنگون / او چه داند ذوق تحفهٔ بیچگون
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کش یک لفظی شود از خواجه حر / وآن زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
از هوا خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت

هر که دارد چنین شهوت مران | تا بر ملت پرد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند | بر خیالی پر خود بر می‌کنند
زان عوان که مقتضای شهوت | دل اسیر حرص و آز و آفت
شهوت از خوردن بود کم کن تو خور | یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم | دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا | تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود | ورنه گربه آمد و دنبه ربود
این جهان شهوتی بتخانه است | بت شکنی مرد با نهایت
بت شکن بودست اصل اصل ما | چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده | بت سجود آرد نباد در معبد
احمد و بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهاد اوش بتان | آن در آید سر نهاد از عین جان
دانکه شهوت بنده پاکان بود | زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر | اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان | زر در آمد شد زری او عیان

نفس اگر چه زیرکست و خورده‌دان | قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
نفس سعیدیست زان روشنی آبست | او دنی و قبله‌گاه او دنیست
مار نفست اژدهش در ابتدا | ورنه اینک گشت مارت اژدها
اولت او مرده آید در نظر | چون از او ایمن شدی بر دارد سر

حکایت در بیان آنکه نفس چون ماری فسرده است و از تاب آفتاب هوا باز حرکت می‌آید پس اگر کسی او را به زمهریر ریاضت همچو افسرده دارد ایمن تواند بود چنانکه مولانا میفرماید

مارگیری رفت سوی کوهسار | تا بگیرد او بافسونهاش مار
اژدهای مرده دید آنجا عظیم | که دلش از شکل او پر شد ز بیم
مارگیر آن اژدها را بر گرفت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهای مرده آورده‌ام | در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک | زنده بود او و ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود | زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است نام او جماد | جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان | تا ببینی جنبش جسم جهان

این سخن پایان ندارد مارگیر — میکشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط مرده هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است — بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش — صید او گشته چو او از ابلهیش
وا اژدها کز زمهریر افسرده بود — زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ — احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق — تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد — رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت — اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار — گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند — جملگی از جنبشش بگریختند
می سکست او بند وزان بانگ بلند — هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر — اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد — هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت

از

رفت آن نادان بسوی اژدها — اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
نفس اژدرهاست او کی مرده است — از غم بی آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق — هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات — لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات — رحم کم کن نیست از اهل صلات
تو طمع داری که او را بی جفا — بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد — موسئی باید که اژدرها کشد
نفس خود را کش جهانی زنده کن — خواجه را کشتست او را بنده کن
نفس اژدرهاست با صد زور و فن — روی شیخ او را زمرد دیده کن
دست زن در شیخ و زین پستی برآ — در نزاری چشم دست بر اک
دست کورانه بحبل الله زن — جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا — کین هوا شد صرصری مر عاد را

در بیان آنکه منشاء همه رسوم ذمیمه و مرجع همه عادات بهیمیه هوای نفس است که **الهوا آدا اول الله عبد فی الارض** و چنانچه نتیجهٔ آدم و حوا هوا زادهٔ ابلیس شد دنیا **مثنوی**

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعله نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواه سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
هین مبادا که هواتان ره زند / کو فتید اندر شقاوت تا ابد
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
تو نمی دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
خوش بدان کین نار نار شهوتست / که هوای وست کاصل ذلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب / میبرد تا سوی دوزخ در عذاب
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته ای ای بی نماز / وان هوا را کرده دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
تا چنین کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
در مشوران تا شود این آب صاف / و اندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نه بینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
چونکه گردش رفت شد صافی و ناب / ورنه مانع شد نه بینی آفتاب
گرد این آینه نبود جز هوا / از هوا بگریز تا یابی صفا

رشحهٔ نسیم در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و عزلت
بدانکه عزلت عبارتست از اجتناب و احتراز از مخالطهٔ خلق

و منقطع شدن از اغیار و اصل عزلت معزول گردانیدن حواس از تصرف در محسوسات که هر محنت که بروح میرسد بواسطهٔ از صفات نفس است که بروزنهٔ حواس در می آید و روح پاک را تیره می سازد و آدمی را از اعلای علیین قربت باسفل سافلین طبیعت می اندازد پس سالک را از عزلت و خلوت چاره نباشد تا بدان سبب معزول گرداند حواس را از ادراک محسوسات که اورا معزول گردانیده اند از مشاهدهٔ غیبیات و این بمثابهٔ پرهیز است مر بیمار را والحمیة راس کل دواء

پرهیز به از دواست بیمارا ترا

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
خلوت از اغیار باید نه زیار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم

حکایت حضرت روح الله علیه السلام و گریختن او با وجود دم حیات از صحبت ابلهان که مردگان حقیقی اند

عیسی مریم بکوهی می گریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد و جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ / بر جهد چون شیر صید آوردهٔ

کفت آری آن منم کفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو

کفت آری کفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک

کفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق

کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر تن مرده بخواندم کشت حی / بر سر لاشی بخواندم کشت شی

خواندم از ابر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد

سنک خارا کشت وزان خو بر نکشت / ریک شد کز وی نروید هیچ کشت

کفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آنرا سبق

آن همان رنجست وین رنجی چرا / او نشد این او از آن شد دوا

کفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست آن قهر ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

ز احمقان بکریز چون عیسی کریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا / وین چنین دزدد هم احمق از شما

کرمیت را دزدد و سردی دهد / درد ببرد رنج بی دردی دهد

آن کریز عیسوی نز بیم بود / ایمنست او از پی تعلیم بود

کنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند

این نتانی کرد در خلوت کزین / تا نکردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار / آکل و ماکول ای جان هوش دار

ای درویش بدانکه ما سوی الله هر چیزی که بینی هم آکلست و هم ماکول همچون آن مرغ که قصد صید ملخی کند مثلا و بدو مشغول می‌کردد و غافل باشد از آنکه باز کرسنه در پی صید اوست پس اکر آدمی صیادی را بکذارد و خود را از طعمه دیکران نکاه دارد اولی می‌نماید و این معنی جز در خلوت میسر نمی‌شود که آنجا نه شکاری میکند و نه شکار میکردد

شعر

مرغکی اندر شکار کرم بود / کربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و ماکول بود و بی خبر / در شکار خود ز صیادی دکر

دزد اکرچه در شکار کالاست / شحنه با خصمانش در دنباله است

او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود

هر کجا دامست و دانه کم نشین / روز بون کیر از زبون کیران ببین

ای زبون کیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای جوان

تو ز بونی وز بونی کبر ای عجب / هم تو صید و صیدگیر اندر طلب
بستر رفتت و بیگاهت روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن می هل ز دام / وین دگر را صید می کن چون لئام
باز این را می هل و می جو دگر / اینت لعب کودکان بی خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می کردی بدام / تا شدی محبوس و محروم و مدام
صید را بگذار و خود را صید کن / خویش را در دام عشقی قید کن
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول میکن خویش را غره مشو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ای عزیز چون عاقبت کار ربط تو اضطرار از همه یاران تنها خواهی ماند امروز باختیار همان تنهایی گزین تا بمونس حقیقی راه یابی و هرگز تنها نمانی و هو الفرد الاحد

چون بآخر فرد خواهی ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهد کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
رو بخاک آریم گر زوی رسته‌ایم / دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او هم با نفوس و با عقول / بود همدم در مقامات اصول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی / روز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می کشند
خوی با او کن که خوز را آفرید / خوبهای انبیا را برگزید
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان وز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می برند / چون شدی غایب همه از تو میخورند

ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب

گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد

زانکه گرگ ارچه بسی ستمکارست / لیکش از فرهنگ مکر و کید نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام

رشحهٔ چهارم در ترک سخن مالایعنی و خاموشی ورزیدن و نزد اکابر این طریق تحقیق آنجامیده که صمت مورث معرفة الله است و جاذب شناخت حقایق اشیا پس این صورت را لازم باید داشت و ترک سخن فضولی باید کرد من صمت نجا و من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه

صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر

نشنود

نشنود آواز مرغ تیز پر / ماهیی کو هست گنگ و هست کر

نی غلط کردم که گر کر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیاید در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز

کودک اول چون بزاید شیرنوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

مدتی می بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

گر اصلی کش نبد آغاز گوش / گنگ باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ

وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها

در بیان آنکه زبان پردهٔ جانست و سالک باید که زبان نگاه دارد که در اغلب هر زیان که شد از زبانست

آدمی مخفیست در زیر زبان / وین زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را در هم کشید / سر صحن خانه بر ما شد پدید

کاندران خانه گهر باکند مست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجیست ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
این سخن چون پوست معنی مغز دان / این سخن چون نقش معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
این زبان چون سنگ آهن و هم آتشست / وآنچه بجهد از زبان چون آتشست
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / از سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست او از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی پایان توی / ای زبان هم درد بی درمان توی

در بیان آنکه هر کسی را لازمست که زبان او در ضبط او باشد الا آنکه زبانش کلید گنج اسرار الهی بود و او را واجبست که بلغ ما انزل الیک و اتل ما اوحی الیک

گرد و حرف صاف گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
هین مشو شارع در آن حرف رشد / که سخن زو مر سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی زبان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا آید ز معصوم خدا
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام چستی بر نیاید هیچ کام
چون شدی مستغرق رب المنن / بعد از آن می گوی انواع سخن
جوشش نطق از دل ایشان دویست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل چو دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش

رشحهٔ پنجم در ترک خواب و نتایج بیداری بدانکه سهر موجب معرفت نفس باشد و بیداری مفتاح فیوض نامتناهی بود بزرگان گفته‌اند که شب محک مدعیان کذابست کما ورد فی الاخبار القدسیة ان الله تعالی اوحی الی داود علیه السلام یا داود کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنی الیس کل حبیب یحب خلوة حبیبه دوستان را با خواب چکارست بیت

عجبا للمحب کیف ینام / کل نوم علی المحب حرام

آب حیات صفا در ظلمات شب تعبیه کرده اند هر که بجوید یابد

در شب تاریک بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود

در شب تاریک جوی آن روز را / پیشوا کن عقل ظلمت سوز را

تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی گوید الست و خود بلا

آن کریمی که در آن لیل وحش / گنج رحمت بخشد و چندین چشش

موسی آن انوار دید و نور بود / زنگیی دیدیم شب را حور بود

خواب بگذار امشب ای بدر / یکشبی در کوی بی خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته اند / همچو پروانه بوصلش کشته اند

حق تعالی بنده را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز حشر

جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروزتان باطل نمود

وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نهٔ منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می نهی

اندکی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

هین قم اللیل که شمعی ای غلام / شمع دایم شب برد اندر قیام

هر که ترسد شب نخواهد ای فلان / تو نه ایمن شدی از غافلان

سر ز خفتن یک توان بر داشتن / یا چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب در کار شد

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست

خوابناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب

تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست بر کند

فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

دید و لاف خفته می ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار

در بیان آنکه اصل بیداری بیداری دل است و اگر نه چشم بیدار و دل خفته اعتبار ندارد

هر که بیدار است او در خواب تر — هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو در بندان ما
ای بسا بیدار چشم خفته دل — خود چه بیند دید اهل آب و گل
خفته بیدار باید پیش ما — تا به بیداری ببیند خوابها
خواب بیدار است چون با دانشست — وای دانایی که با نادان نشست
آنکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می خسب خوش — نیست غایب ناظرت بر هفت و شش
قال مولانا ای عینای تنام — لاینام القلب عن رب الانام
گفت پیغمبر که خسپد چشم من — لیک کی خسپد دلم اندر وسن
حالت من خواب را ماند گهی — خواب پندارد مر آن گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان — شکل بیکار مرا بر کار دان
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب — چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است — حس دل را هر دو عالم منظر است
شاه بیدار است حارس خفته — جان فدای خفتگان دل بصیر

بهر نازش بسته او دو چشم سر — عرش و فرش جمله در زیر نظر
وصف بیداری دل ای معنوی — می نگنجد در هزاران مثنوی

رشحه ششم در ترک خوردن فضولی و طلب غذاء روحانی با جوع سبب ضعف شیطانست و انبیا در حجر تربیت الهی پرورش از جوع یافته اند که **الجوع طعام الانبیا** و بی تکلف غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت بواسطهٔ جوع مرتفع میشود که **تجوع ترانی** و سرمایهٔ اکثر ریاضات اوست چه سالک هر گاه که در مقام جوع متمکن شد او را بی خوابی دست میدهد و صمت نیز روی مینماید و این معانی موجب عزلت میکردد و عزلت سبب عفت و تجرد میشود و باصطلاح درویشان این مرتبه را موت ابیض میخوانند و جوع را صورتیست و معنی و ازین ابیات بابرکات بهر دو نوع استفاده می نمود هو المفیض الودود

گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ – دانکه با دیو لعین همشیره
گر ز شیر دیو تن را وابری – در فطام او بسی نعمت خوری ۴۴۸
پر فکرت شد گل آلود و گران – زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین – تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می شوی سگ میشوی – تند و بی پیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی – بی خبر از خود چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی – چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان – کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود – کی سوی صید و شکار خود رود
نفس فرعونست هان سیرش مکن – تا نیارد یاد زان کفر کهن
گرسنه خود لاف اللهی نزد – کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو – کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو – تاجران دیو را در وی غریو
گر بنالد نفس و گر بیدار زار – نیست بی جوع او مسلمان هوشدار
بی تف آتش نگردد نفس خوب – تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

ه

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان – آهن سردست میکوبی بدان
دیو میترساندت که هین و هین – زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن – بس پشیمان و غمی خواهید شدن
این بخور کو هست داروی مزاج – وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست – آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مکن خو آن که پیش آید علل – در دماغ و دل برآید صد خلل
این چنین تهدیدها آن دیو دون – آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا – تا فریبد نفس بیمار ترا
صد فسون دارد ز حیلت وز دها – که کند در سنگ گرمت اژدها
گر بود آب روان بربنددش – ور بود حبر زمان برخنددش
عقل را با عقل یاری یار کن – امرهم شوری بخوان و کار کن
یا مریض البطن عرج هکذا – انما المنهاج تقلیل الغدا
یا مریض القلب عرج للعلاج – جملة التدبیر تبدیل المزاج
گر نباشد جوع صد رنج دگر – از پی هیضه برآرند از تو سر
رنج جوع اولی بود هم زان علل – هم بلطف و هم بخفت هم عمل

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر — خاصه در جوع است صد نفع و هنر

جوع خود سلطان داروهاست هین — جوع در جان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست — جمله خوشها بی مجاعتها ردا

جوع مر خاصان حق را داده‌اند — تا شوند از جوع سیر و بهره‌مند

جوع هر جلف گدا را کی دهند — چون علف کم نیست پیش او نهند

از برای غصهٔ نان سوختی — دیدهٔ صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز — که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست — کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی — که درین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام — از برای این شکم خواران عام

تنگ دارد این گلو بر ما جهان — خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

این دهان خود خاک خواری آمدست — لیک خاکی را که آن رنگین شدست

این کباب و این شراب و این شکر — خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست — رنگ لحمش داد و این هم خاک اوست

چون خاکی خیمه بر گل میزند — جمله را هم باز خاکی میکند

ای بدیده لوتهای چرب خیز — فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو — بر طبق آن ذوق وان نغزی بو

گوید او آن دانه بد من دام آن — چون شدی تو صید شد دانه نهان

تا بدانی کان همه نقش و نگار — جمله روپوشست و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس — غیر آن بر بسته دان همچون جرس

در بیان آنکه خوردن مانع نیست آنکسی را که قوت طعام با کتاب مرضات آلهی صرف نماید نه بطلب مناهی و ملاهی و لقمه که از و نور زاید لقمهٔ حلالست و آنچه از و ظلمت افزاید حرام و وبال

چونکه در تو میشود لقمه گهر — دم مزن چندانکه بتوانی بخور

چونکه در معده شود پاک پلید — قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال — هر چه خواهد تا خورد او را حلال

لقمه کو نور را افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال — عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد	دیده اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها	لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان	میل خدمت عزم رفتن آن جهان

در بیان آنکه میان تن و روح منافاتست هرگاه که بپرورش تن مشغول شدی روح در گدازش آید و اگر در کاهش تن کوشی روح نوازش یابد و نوازش روح بغذای معنوی خواهد بود

تن چو با برگست روز و شب از آن	شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود	این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن	تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت	تا نماید وجه لا عین رأت
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی	جوهر خود را نه بینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود	روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال	مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
نیست غیر نور آدم را خورش	از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر	کین غذای خر بود نه آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی	لقمهای نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست	فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور	خاک ریزی بر سر نان تنور
قوت خود خوار قوت حیوانی مخور	قوت تو دیگر و زان خر دگر
گاو و خر را فایده چه در شکر	هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بروی عارضیست	پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست	گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است	نوش را بگذاشته سم خورده است
روی در قوت مرض آورده است	قوت صحت را فرامش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست	قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل	که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک	کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست	خوردن آن بی گلو و آلتست
در شهیدان یرزقون فرمود حق	آن غذا را نه دهان بد نه طبق
حلق جان از فکر تن خالی شود	بعد از آن روزیش اجلالی شود

بسته شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب

دایه خواهد شیرخواره طفل را / که ز نعمتها کند او را غذا

پس ببندد در راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه

رزق حکمت باشد اندر مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد / که خورندهٔ لقمهای راز شد

خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

در بیان آنکه سالک راه خدا باید که دشمن نفس را نپرورد و از خوان فانی دنیا دل برگیرد تا مایدهٔ پر فایدهٔ باقی جاودانی را که ربنا انزل علینا مایدة من السماء و آن خوانیست که اهل الله را

ازان خوان نصیبی تمام رسد و چون غذا ازان خوان سازند لاجرم بدین آب و نان نپردازند

طالب این دان اگر عیشی و نوش / بادهٔ شیطان و آنگه فهم و هوش

دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار

دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می دهی و نیشکر / بهر چه گو زهر خند و خاک خور

هوش تیغ بی چنین پژمرده است / هوشها باید بران هوش گشت

بس ترا خود هوش کو با عقل کو / تا خوری حلوای تو دانش اعدو

عاشقانرا باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود

انبیا زان زین خوشیها فرشدند / که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود

با بت زنده کسی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار

هر که قوت از خوان الهی خورد / او کی از قوت بهر حیوان چرد

جبرئیل از سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرگس کم زند

ایها المحبوس فی رهن الطعام … سوف تنجو ان تحملت الفطام

اغتذی بالنور باکن مثل البصر … وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا … تا رهی همچون ملایک از اذا

قوت جبریل از مطبخ نبود … بود از دیدار خلاق وجود

این چراغ شمس کو روشن بود … نه ز فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود … نه ز طناب و استنی قایم بود

همچنان این قوت ابدال حق … هم ز حق دان نه ز طعام و نه ز طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند … تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چون خدا خوانی نهاده در جهان … لیک از چشم خسیسان بس نهان

نور می‌نوشند مکر نان میخورند … لاله می‌کارند بصورت می‌چرند

چون شراری کو خورد روغن ز شمع … نور افزاید ز خوردش بهر جمع

نان خوری را گفت حق لا تسرفوا … نور خوردن را نگفتست اکتفوا

گر شود عالم ز خوان پر مال مال … کی خورد مرد خدا الا حلال

در جهان باغی پر از نعمت شود … قسم مار و موش هم خاکی بود

رشتهٔ هفتم در ترک راحت و تحمل بلا و محن یعنی صبر نمودن

بران و بصبر نفس پاک شود از جمیع الوان کدورت آرزوها و دل از تعلقات صافی گردد تا او را مشاهدهٔ کلی روی نماید واصبر و ما صبرک الا بالله و صبر اشمل مقامات و در بدایات ترک روئت اعمال باشد و در نهایات و ترک دعاوی و اعتراضات و او کیمیاییست که مس وجود سالک ببرکت او زر خالص گردد

صد هزاران کیمیا حق آفرید … کیمیایی همچو صبر آدم ندید

صبر را با حق قرین کرد ای فلان … آخر والعصر را آگه بخوان

صبر کردن جان تسبیحات تست … صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد این درج … صبر کن والصبر مفتاح الفرج

هر کرا بینی یکی جامه درست … دانکه او از صبر و شکر جست

هر کرا بینی برهنه و بی نوا … هست سعی صبری او آن گوا

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد … هر کرا نبود صبوری در نهاد

یوسف حسنی و این عالم چو چاه … وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست … وز رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند … فضل و رحمت را بهم آمیختند

تو چه دانی ذوق صبر ای تیره دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

ای درویش صبر از برای دوست بسیار محمود است ولی صبر از و بغایت مذموم است و مردود

صبر عاشق بهر معشوقان نکوست / لیک نبود نیک آن صبری کزوست

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کت آفرید

در بیان آنکه بلا و محنت بمثابهٔ صیقل است و صابر بمنزلهٔ آینه اگر چه صیقل ظاهرا چیزی از آینه می تراشد و دلش را میخراشد اما در آن تراش و خراش بسی صفا و لطافت مندرج است که بعد از آن معلوم می گردد.

منی عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

همچو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ار چه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی ربود

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو

نیست با آینه آن جوری که هست / هست با زنگی که بر آینه است

ان جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

پس جفاهایی که آید از خدا / بهر آن آید که تا زاید صفا

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر دل ما می نهد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

رنج گنج آمد که رحمتها درست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست

تو بدانکه ذوق آن با کمالست / در دل هر مومنی تا حسرتست

تا نباشد در بلاشان اعتراض / نه ز امر و نهی حقشان انقباض

تا خوش و خوش بود بر جان من / جان فدای یار دل رنجان من

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود این بحر چشم

صبر را سلم کنم سوی درج / تا بر آیم بر سر بام فرج

٤٥

بر جفا صبری کنم بهر وفا — بی جفا هرگز نباشد جود و صفا

ای درویش صبر کردن بر رنج و جفا موصل است بصدق وصف چراکه حسن هر خوبی بواسطه صبر در پهلوی زشتی جلوه می‌نماید

صبر چون پول صراط آن سو بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا میگریزی وصل نیست — زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

صبر مه با شب منور داردش — صبر گل با خار از فر داردش

یار بد نیکوست بهر صبر را — که گشاید صبر کردن صدر را

صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص حق و صاحب قران

با سیاستهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلیست — صبر صافی میکند هر جا دلیست

هرکجا باریست ای صاحب رشد — صبر بر عشقش ترا انجا کشد

هرچه مکروهست چون شد او دلیل — سوی محبوب حبیبست و خلیل

یعنی چون بلای عشق سبب وصول راحت وصالست لاجرم عاشقان بدان التذاذ تمام می یابند که لیس یحب من لم یلتذ ببلاء الحبیب و انبات مناسبت حکایت ان واعظ که دعای ظالمان کفتی و چون سبب پرسیدند جواب داد که ایشان مرا از جمع اسباب دنیوی مانع میشود و چون فی الحقیقه در می نکرم ایشان سبب اکتساب کمالات اخروی شدند لاجرم دعای ایشان بر خود لازم میدارم

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی — قاطعان راه را داعی شدی

دست بر میداشت یا رب رحم ران — بر بدان و مفسدان و طاغیان

می نکردی او دعا بر اصفیا — می نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام — من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

هرگهی که رو بدنیی کردمی — من از ایشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه — بازآوردندمی گرگان براه

چون سبب ساز صلاح من شدند — پس دعاشان بر منست ای هوشمند

در بیان آنکه اثار محنت اسباب ظهور راحتند در هر دردی دوایی پنهانست و هر رنجی شفایی را ضمان پس آنها که طالب درد بودند نظر بر درمان داشتند و آنها که بظلمت شدت در آمدند طلب آب

زندگی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست

آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز ازان

خانه در غم ساز و با محنت بساز / می طلب در مرگ خود عمر دراز

قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست وان غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش دلیر

زانکه زان تلخش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می ربود

مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو

هر زمان گوید بگوشم بخت نو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا گریان و غمگین زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

ظاهرا کار تو ویران می کنم / لیک خاری را گلستان میکنم

تمثیل از آن باب که عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و طالب مراد در نامرادی چونکه دوا از بیماریست و شفا تابع رنج **ان مع العسر یسرا**

آن

آن یکی آمد زمین را می شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کین زمین را از چه ویران میکنی / می شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کآبادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود

آدمی را جلد نا مدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره

ور نمی تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار

کان بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود

٤٥٤

برد پیش خویشش او در عین مات | بس بگوید اقتلونی یا ثقات
در محاق ار ماه نو گردد دوتا | نه در آخر بدر گردد بر سما
گندمی را زیر خاک انداختند | پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا | قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند | گشت عقل و جان و فهم هوشمند
پس ریاضت را بجان مشتری | چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار | سر بنه شکرانه ده ای کامکار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن | تو نکردی او کشیدت زامر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست از آن ملول می‌شد تا با حق معلوم کرد که آن محنتها عوض ریاضت اوست و ریاضت موجب یافتن آن ریاض که در فردوس عز داو کرده اند الباب العطا

آن زنی هر سال زاییدی پسر | بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه | ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح | نعمتم زوتر رو از قوس قزح
بیست فرزند این چنین در گور رفت | آتشی در جان او افتاد تفت

تا شبی

تا شبی بنمود او را جنتی | باقی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را | کاصل نعمتها و مجمع باغها
ورنه لاعین رأت چه جای باغ | گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود | تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد | زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش | آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست | کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد | مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا | آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون | این چنینم ده بریزا زمن تو خون

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت بی شهادت بلا و محنت در دار القضا معنی مسموع نیست

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه | چون گواهت نیست دعوی شد تباه
چون گواهت خواهد این قاضی بخج | بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
غم نیکی بخت و رنج تو چوگان | لیک که در گیر دانی با کودکان

عاشقانی که بجان مردانه اند / نور شمع درد را پروانه اند
نه تنعم نه سلامت میخرند / محنت و درد و ملامت میخرند
ای ملامت گو سلامت مر ترا / ای سلامت جو رها کن تو مرا
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است

حکایت شیخ ذوالنون مصری وامتحان او مر دوستان مجازی واو تحقیقت باز نمودن که عیار نقد محبت را جز بر محک بلا و محنت نتوان شناخت البلاء للولاء کاللهب للذهب

بس عجب ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو براد
شور چندان شد که تا چرخ فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردند و بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و دران رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتست / او درین ره قبله است و آیتست
دور دور از عقل چون دریای او / که جنون باشد سفه فرمای او
حاشه لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
ما محب صادق و دلخسته ایم / در دو عالم دل بتو دربسته ایم
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله بگریختند از زخم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

و مناسبت مر همین حکایت را حکایت لقمان علیه السلام که تلخی فعل خواجه را بشیرینی و صبر از پیش برد

نه که لقمان بنده‌ای بس پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه او را داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

هر طعامی که آوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی او برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی

خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسیدان کرچها تا هفدهم

ماند کرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی تو قهر را

چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی

بیاض

گفت

گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو

شرمم آید که یکی تلخ از کفت / ناگهان دیدم کنم زان واقفت

چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد

از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده می‌کند / از محبت شاه بنده می‌کند

عاشقان را از بلا صد راحت است / که محبت همنشین محنت است

هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند

هر گاه که عاشقی پروانه صفت را دل از پرتو جمال شمع وشی گداد و بمیرد و بلا کشیدن بجان شود دایم خواهان بلا باشد و آن را عین عطا داند چه اگر معیوب فانی میدهد هر عیب باقی می‌ستاند

این ریاضتهای درویشان چرا / کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد بایثار و عمل
تا نه بیند داده را جانش بدل

تا نه بیند کودکی که سیب هست
او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض
در دکانها نشسته بهر این عوض

صد متاع خوب عرضه می‌کنند
و اندرون دل عوضها می‌تنند

مر ترا هر نفس کاید ز آسمان
منتظر میباش خلعت بعد از آن

کو نه آن شاهیست کو سیلی زند
که نه تاج و تخت و مسندها دهد

آن بلاها کانبیا برداشتند
زان بلا سرها خود افراشتند

زان سبب بر انبیا رنج و شکست
از همه خلق جهان افزونترست

جور کفر نوحیان و صبر نوح
نوح را شد صیقل آیینهٔ روح

مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست

وانکه هر رنجی خوردن چاره نیست
جزو مرگ از خود بران گر چاره است

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دانکه کل را می‌کند شیرین خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین میزید او تلخ مرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد

هر کرا

هر کرا باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر

هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد

وانکه او بیند طمع آن چشم و دل
میبدهد جان در هوای آب و گل

گر طمع در آینه برخاستی
در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال
کی ترازو راست گفتی شرح حال

از طمع هر مرغ در دام اوفتاد
کام جست آن طمع و ناکام اوفتاد

ای بسا مرغ پریده دانه جو
که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغ از پی معده و مغص
بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست
گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا قاضی حبر نیک خو
از پی حرص گلویش زرد رو

ای بسا مستور در پرده بده
شومی فرج و گلو رسوا شده

در بیان حال جماعتی که بشومی حرص از فیض صحبت حضرت ختمیت صلی الله علیه وسلم باز ماندند تا زبان قران صفت حال ایشان برین منوال بیان کرد که واذا راوا تجارة او لهوا انفضوا

الیها وترکوک قایما قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة

والله خیر الرازقین … وامروز نیز جمعی همان حال اند ۴۶۲

این بشنو که چند یزدان زجر کرد … گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ … جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند … ناگهان صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز … با دو سه درویش ثابت پر نیاز

گفت طبل و لهو و بازرگانی … چونتان ببرید از ربانی

بهر گندم تخم باطل کاشتید … وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او بهتر از لهو است و مال … بین کرا بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین … که منم رزاق خیر الرازقین

از پی گندم جدا گشتید از آن … که فرستادت گندم ز آسمان

هر چه از یارت جدا اندازد آن … مشنو از آن کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر … بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

گر نبودی شب همه خلقان ز آز … خویشتن را سوختندی اهتزاز

شب برآید چون کنج رحمتی … تا رهند از حرص خود یک ساعتی

خلق

خلق دیوانند و حرص آن سلسله … می کشدشان سوی دکان و غله

می کشاندشان سوی کسب و شکار … می کشاندشان سوی کان و بحار

می کشدشان سوی نیک و سوی بد … گفت حق فی جیدها حبل المسد

حرص را یکدم تهی نبود گلو … نشنود از حکم جبار کلوا

همچو لیفا چیست خانه می کند … زود زود انبان خود پر می کند

اعتمادش نیست بر سلطان خویش … که نیاز و طامعی آورد پیش

لیک مومن ز اعتماد آن حیات … می برد چیزی بمهل و با اناة

ایمن است از فوت و از یاغی که او … می شناسد قهر شه را بر عدو

لاجرم نشتابد و ساکن بود … از فوات خط خود ایمن بود

ای عزیز مثل مرد حریص که رزاقی حق را نه بیند و سعت خزاین رحمت او را نداند چون مثل موریست که در خرمن گاه بزرگ با یکدانه گندم می کوشد و بحرص تمام می جوشد و بتعجیل می کشد و از بسیاری خرمن غافل

مور بر دانه از آن لرزان شود … که ز خرمنهای خوش اعمی بود

می کشد آن دانه را با حرص و بیم … که نمی بیند چنان خرمن عظیم

صاحب خرمن همی گوید که هی ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنها همان دیده که دران دانه بجان پیچیده

ای بصورت ذره کیوان را ببین مور لنگی تو سلیمان را ببین

در جوانی مدتی نان خورده وقت پیری آن فراموش کرده

ای درویش حرص از همه کس لایقست اما از پیران که عمر

روزی خورده اند واعتماد بر رزاق نداریند زشتی نباید نمای

حرص در پیری جهود از زامباد ای شقی که خداش این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین این سگان پیر اطلس پوش بین

تو جوان بودی و قانع تر بدی زرطلب گشتی خود اول زر بدی

زر بدی اکنون چو ناسره شدی وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه ات باید که شیرین تر شود چون رسن تابان نه واپس تر شود

عشقشان و حرصشان در فرج و زر دمبدم چون نسل سگ شد بیشتر

این چنین عمری که مایهٔ دوزخست مر قصابان غضب را مسلخست

بر خیالی

بر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان

از خیالی گشته شخصی پرشکوه روی آورده بمعدنهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر رو نهاده سوی دریا بهر در

وآن دگر بهر ترهب در کنشت وان دگر اندر حریصی سوی کشت

عالم وهم و خیال و طمع و بیم هست رهرو را یکی سدی عظیم

نقشهای این خیال نقش بند چون خلیلی را که شد افسون گزند

گفت هذا ربی ابراهیم راد چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

عالم وهم و خیال چشم بند آنچنان که را ز جای خویش کند

غرقه گشتی عقلهای چون جبال در بحار وهم و گرداب خیال

ادمی را فربهی هست از خیال گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی می گدازد همچو موم از آتشی

صبر شیرین از خیال خوش شدست کان خیالات فرج خوش آمدست

از یک اندیشه که آید در درون صد جهان گردد بیکدم سرنگون

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین گشته چون سیلی روانه بر زمین

خود نمی دانی که از اندیشه قایمست اندر جهان هر پیشه

ای برادر تو همین اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

در بیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجهٔ اختلاف خیالات و از نی خلاف و اختلاف جمعی خلاص یافته‌اند که از وهم و خیال گذشته‌اند

زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت مرد دین
این روشها مختلف بین از برون / زان خیالات طرق در درون
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون برون شد روشها مختلف
همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سویی میتنند
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کم کرد است راه
هر کسی رویی بسویی برده‌اند / زاهدان رو را به بی سو کرده‌اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی گوید هلال

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
این خیالات جهان چون حیله‌هاست / می فریبد مرد و زن را روی راست
خلق را از حیله‌ها دل گشت ریش / با من این حیله نخواهد شد ز پیش
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم / آنچه افزایند من برکم زنم
آب را رانند من آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر بندند من ویران کنم / آنکه اندر وهم نارند آن کنم
دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آن جمله حولات
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودکا
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
باش تا روزی که مستان حق / اسپ‌تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن‌سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپ‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید

رشحهٔ پنجم در معرفت انسان که نسخهٔ نامهٔ الهی و آینهٔ جمال
پادشاهی است بدانکه انسان مظهر اسمهٔ مفاتیح الغیبت در اقصاد
مراتب ظهور چه سمیع و بصیر و متکلم و قادر که هر یک از ایشان
اسم اعظم است و بجهت انفتاح مغالیق غیب هویهٔ حق تعالی
بدیشان بمفتاح غیب موسوم گشته اند هر جا که ظاهر شوند تصور
ظهور ایشان جز در سمع و بصر و پان ؟ و ید چنانچه از فحوای
کنت سمعه و بصره و لسانه و یده مفهوم طباع زالکه گشته از
قبیل محالات لاجرم حضرت کمال که جامع حضرتین جلال
و جمال باشد بهمین مرتبهٔ برزخیه که اجمالیهٔ انسان و تفصیلیهٔ
عامست تواند بود و مرتبهٔ خلافت کبری جز در میان این نوع
عظیم الشأن عالی شان نتوان یافت و حضرت مولوی قدس
سره در بیان خلافت انسان که عین مقصود ذات ... منتهی غایات
و نهایت مقامات و مرات نوار ذات و مجلی ... صفات

مینفرماید

آدم اصطرلاب اوصاف علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست

چون نهاد او حکم یزدان عنود
بود در قدمت تجلی ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود
و آن شه بی مثل را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ
تا بود شاهیش را آیینهٔ

پس صفای بی حدودش داد او
و انگه از ظلمت ضدش بنهاد او

خلق را چون آب دان صاف و زلال
و اندر آن تابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان
چون ستارهٔ چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی حق

خوب رویان آینهٔ خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خد و خال
دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

عکسها را ماند این عکس ...
در مثال عکس حق بنمود نیست

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود
حال مسجود ملایک چون شود

ما رمیت اذ رمیت احمد بدست
دیدن او دیدن خالق شدست

خدمت او خدمت حق کردنست
روز دیدن دیدن این روزنست

چشم و دل را هین گذاره کن ز طین
این یکی قبله است دو قبله مبین

دو مگو و دو مجو و دو مخوان	بنده را در خواجه خود محو دان

در بیان آنکه انسان را ظاهریست و باطنی و اعتبار از معنی باطنی دارد نه صورت ظاهر چنانچه در قصه در وصف خیال آن است

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت	اندر امن سرمدی قصری بساخت
ما بر آن هستیم مانه این تنیم	از ورای تن صدایی میزنیم
کودکی گرید پی جوز و مویز	پیش عاقل باشد این بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد	طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست	مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و موی مرد استی کسی	هر بزی را ریش و مو باشد بسی
رو دروش بگزین و ترک ریش کن	ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان	[illegible] رهنمای سالکان
کیست بوی گل دم عقل و خرد	خوش قلاوز [illegible] باغ ابد

ای درویش ظاهر انسان تیره نماست اما باطنش صاف و صفاست باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب

از برون شد خاک شکل اغبری	وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ	باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس	باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که ظاهر هیچ نیست	باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهر این خاک اندوه و بکاست	در درونش صد هزاران خنده هاست
ظاهرش از تیرگی افغان کنان	باطن او گلستان در گلستان
جسم ما روپوش باشد در جهان	ما چو دریا زیر این که در نهان
که که باشد که بپوشد روی آب	طین کی باشد که بپوشد آفتاب
شاه دین را منگر ای نادان بطین	کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را	با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستر	بر سر نورش او برآید بر سرش
گر بظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمر است	آدمی صد بار خود پنهان تر است
ای هز[illegible]	وی مسیحای نهان در جوف خر
سجده گاه لامکان اندر مکان	ای بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم	صورتی را من لقب چون دین کنم

۴۷۲

نیست صورت چشم را نیکو بمال تا ببینی شعشعهٔ نور جلال
آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملایک ز اجتبا

ای درویش ابلیس نظر بصورت آدم کرد و از معنی خلافت غافل ماند لاجرم از استحقاق این صورت خاک رمعنی شد و ازین نکته بی خبر ان الله خلق آدم علی صورته

زادمی ابلیس صورت دید و بس غافل از معنی شد آن مردود خس
این نه آنست او که اوصاف کمال اندرین آینه بنماید جمال
هرچه در روی دیده کرد عکس اوست همچو عکس ماه کاندر آب جوست
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
گر ترا از عین این عکس نقوش حق حقیقت گردد و میوه فروش
چشم ازین آب از حول حر می شود عکس می بیند سبد پر می شود
پس بمعنی باغ باشد این آب پس مشو عریان چو طفلی از جناب
بر همه جوها تو این حکمت بران اندرین جو میوه را عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد هرچه اندر وی نماید حق بود
زین نمط جو ماه گوید من همه من نه عکسم هم حدیثم هم رهم

ورد را

از دگر جوها مگیر این جوی را ماه دان این پرتو مه روی را
ای ظهور تو تجلی نور نور گنج مخفی آمد از تو در ظهور
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد خاک را سلطان اطلس پوش کرد
آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان
پس آن خورشید چون جست از کمین ذره ذره گردد افلاک و زمین
از نفوس پاک اختروش مدد سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر تویی پس بمعنی عالم اکبر تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد گر بصورت از شجر بودش ولاد
بهر این فرموده است آن ذوفنون رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس من آید در معنی پدر
پس میوه زاد در معنی بچه

اول فکر آمد آخر در عمل
خاصه فکری که بود وصف ازل

گرچه میوه آخر آید در وجود
اولست او زانکه او مقصود بود

ازین ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخر است و بحسب معنی اول و چنین باید که باشد زیرا که چون بحکم فاحببت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال پیدایی بود و کمال پیدایی بظهور حقیقت جمعیت کماهی جز بصورت عنصری انسان نیست پس قضیه مرضیه اول الفکر آخر العمل در شان او راست آید و اینجا گفته اند بیت

نخستین فکرت پسین شمار
تویی خویشتن را ببازی مدار

ای درویش جمیع آنچه در همه عالمست مفصلا مندرج است در نشاه انسان مجملا پس انسان عالم صغیر مجمل است و عالم انسان کبیر مفصل از روی صورت اما از راه مرتبت انسان عالم کبیر است و عالم [illegible]ن صغیر زیرا که او خلیفه است و خلیفه را استعلاست بر مستخلف علیه و حضرت ولایت پناه علیه سلام الله اینجا [illegible]ید

وتزعم انک جرم صغیر
وفیک انطوی العالم الاکبر

پس انسان باید که خود را بشناسد و قیمت خود بداند و از خود طلبد آنچه طلبد که دیباچه جلال و جمال و مجموعه کمال اوست

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
تو چرایی خویش را ارزان فروش

علم جویی از کتبها ای فسوس
ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس

باده سرمایه ز لطف تو برد
لطف آب از لطف تو حسرت خورد

مرشته ای بنده این قد و خد
جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه
رنگ کن گلگونه تو گلگونه

ای رخ چون زهره ات شمس الضحی
ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم می جوشد نهان
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم
وی همه هستی چه میجویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
ای مه اندر پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوبی کان هر خوشی
تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناست آویز برت

هیچ کرمنا شنید این آسمان
که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد و بس — خوبی و عقل و عبارات و هوس

احسن التقویم در والتین بخوان — که گرامی گوهرست ای یار جان

گر بگویم قیمت آن ممتنع — من بسوزم هم بسوزد مستمع

ای تو در بیکار خود را باخته — دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بیستی — که منم این و الله آن تو نیستی

یکزمان تنها بمانی تو ز خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی — که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی و دام خویش — صدر خویشی فرش خویشی و بام خویش

تو نه این جسمی تو آن دیده — وارهی از جسم اگر جان دیده

آدمی دیدست باقی گوشت و پوست — هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

گر تو آدم زاده چون او نشین — جملهٔ ذرات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خم است و دل چون جوی آب — این جهان خانه است و دل شهر عجاب

حضرت مولوی قدس سره عالم را خم خانه گفته دل انسان را نهر و شهر خوانده و ازینجا معلوم میشود که هرچه در عالم است که

در نشأهٔ انسان هست و در نشأهٔ انسان امری هست که در عالم نیست و آن جامعیت اوست و توضیح این نکته آنست که شئون و صفات در مرتبهٔ جمعیت الهیه مجمل است و بالقوة و در مظاهر متفرقهٔ عالم مفصل است و بالفعل و نشأهٔ انسان جامع است بین الاجمال والتفصیل والقوة والفعل زیرا که همه در وی دفعةً مجملست و بالقوة [...] سبیل التدریج مفصل است و بالفعل و محصل این سخن آنست که انسان خلیفه ایست قابل و مظهری کامل و مرآتی صافی [...]ت قدم را پس باید که دایم در آینهٔ خود نگرد و بحکم **سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم** رقوم صفات از لوح ذات خود مطالعه نماید که هرچه او را هست باید با اوست

بیت

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست — از خود بطلب آنچه خواهی که تویی

نزدیک نزدیک را دور دوان جستن [...] زنجیر الست [...] نقد را بامید نسیه از دست دادن پیشهٔ دغا[...]ن

بیت

ای بر لب بحر تشنه در خاک شده — وی بر سر گنج از گدایی مرده

بر سر موائد فواید نعم الهی

گرسنه نشستن غنی بزرگست و درمیان بحار زخار اسرار نامتناهی تشنه بودن حیفی عظیم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ و هل خیره سری — رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو — غافل از خود زین و آن تو آب جو
مست آن و پیش روی اوست آن — اندر آب و بیخبر ز آب روان
چون گهر در بحر و گوید بحر کو — وز خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود — پرده بر آفتابش می شود
در میان روز گفتن روز کو — خویش رسوا کردنست ای روز جو
دلبر مطلوب با ما حاضرست — پیری و پژمردگی را راه نیست
در نثار رحمتش جان شاکرست — در دل ما لاله زار و گلشنیست
دایما تر و جوانیم و لطیف — تازه و خندان و شیرین و ظریف
آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید — نحن اقرب گفت من حبل الورید
خویش را نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت

هر کسی شد بر خیال ریش گاو — گشته در سودای گنجی گنج کاو
همچنین هر قوم چون پروانگان — گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند — وز طواف شمع معنی غافلند
ماه را بگذاشته تاری شده — عین خواب و خصم بیداری شده
خفته می بیند عطشهای شدید — آب اقرب منه من حبل الورید

تمثیل از حکایت آن زاهد که بواسطهٔ خوان نعمت وصال سرمدی شادی تمام داشت و خلق چون ازان مایدهٔ بویی نمی شنیدند در قحط سال فراق از غم می مردند

همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مؤمنان برکنده است
گفت در چشم شما قحطست این — پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان — خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا — پر بیابان سبزتر از گندنا
یار فرعونید ای قوم دون — زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود — تا نماند خون و بینید آب رود

من همی بینم جهان را چون نعیم	آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه	بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ	عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل	مر ترا ماتم مرا سور و دهل
از هزاران می‌نگویم من یکی	زانکه آگنده است گوش هر شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست	عقل گوید مژده چه نقد منست

در بیان آنکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم و درین باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبت که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند گفت آری دیدمش بعضی شناختند و بیهوش شدند و بعضی دیگر که نشناختند می‌گفتند این سخن مژده بود از مژده بیهوشی چه باشد

همچو پوران عزیر اندر گذر	آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان	پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر	از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند	بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید	آن یکی خوش شد چو آن مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد	وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر	که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد	زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر	لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست	لاجرم از کفر و ایمان برترست

و موافق همین حکایت که صوفی عارف به نیم درم نقد راضی شد و بصد درم نسیه نه

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش	ای قدمهای تو جانم را فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم	یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیمی درم راضی ترم	زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به	نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است	که قفا و سیلی اش مست تو است

رشحه در معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرد که در مراتب تنزلات بمثابهٔ لوح محفوظ است در عالم و حکما

این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقهٔ جامعهٔ
انسانیست که جامع جمیع حضراتست و مظهر هویهٔ ذاتیه با تمامی
اسما و صفات **بیت** شمع سراپردهٔ شاهی دلست
آینهٔ نور الهی دلست   و حضرت مولوی قدس سره
در سعت عالم دل و فسحت کشور قلب که دار الملک حضرت کبریا
عز و علا اوست و بارگاه سلطان ازل بحکم **ولکن یسعنی**
قلب عبدی المؤمن همو می فرماید

گر گشاید دل سر انبان راز   جان بسوی عرش سازد ترکتاز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان   تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است   من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز   من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب   گر مرا جویی دران دلها طلب
خود بزرگی عرش باشد بس مدید   لیک صورت کیست چون معنی رسید
گام در صحرای دل باید نهاد   زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان   چشمها و گلستان در گلستان

۶۱۲

حکایت صوفی مراقب که رفیقانش بتفرج حدایق آب و گل میکردند و او بنظر عشق ملاحظهٔ ریاحین ریاض جانی دل می نمود

صوفیی در باغ از بهر گشاد   صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول   شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر   این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا   سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس   آن برون آثار آثارست و بس
باغها و میوه‌ها اندر دلست   عکس لطف آن برین آب و گلست
باغها و سبزه‌ها در عین جان   بر برون عکسش چو در آب روان
گر نبودی عکس آن سرو سرور   پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال   هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده   بر گمانی کین بود جنت کده
می گریزند از اصول باغها   بر خیالی میکنند این لاغها
چون حیات از حق بگیری ای روی   پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد   لوت خواره شد مر او را می هلد

تو دلا منظور حق آنگه شوی   که چو جزوی سوی کل خود روی
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست   تابه لا شرقی و لا غرب از مهیست
در حدیث آمد که دل همچون پرست   در بیابانی اسیر صرصرست ٤٨٤
باد پر را هر طرف راند گزاف   گه چپ و گه راست با صد اختلاف
هر زمان دل را دگر راۓ بود   آن نه از وی لیک از جایی بود
بر دلی کان در تحیر با خداست   کی شود پوشیده راز چپ و راست
دل نباشد تن چه داند گفت و گو   دل نباشد تن چه داند جست و جو
جسمها مشکوة دان و دل زجاج   تافته بر عرش و افلاک این سراج
گشت مشکوة از زجاجه جای نور   که همی درد ز نور آن کوه طور
بس شغل و شرح خواهد این کلام   لیک ترسم تا بلغزد وهم عام
در بیان آنکه از دلی تا دل فرق بسیارست اگر صاحب دلی خود
فیض کل را قابلی و اگر نه باری ظل دولت دلداری جو رای
تا نبالم دل رسید ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب
حق همی گوید نظرمان بر دلست   نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست   دل فراز عرش باشد نه به پست

در گل تیره یقین هم آب هست   لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست   پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست   آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده   در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده   رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین   بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم   لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا   ترک آن پنداشت کن در ما درآ
سر کشیدی تو که من صاحب دلم   حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد   که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی   لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این   که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست   هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض   سایهٔ دل چون بود دل را غرض
نیست دل کو عاشق مالست و جاه   یا زبون این گل و آب سیاه

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
این دل اندر صد هزاران خاص و عام / دل یکی باشد کدامست آن کدام
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحب دلی چون معدنست
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود آنجا نهان
صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ حق دل نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول افتد همو باشد سند
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آور ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکو بداند دل ز پوست
کنت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرست ازین دل شهر کو
آن دلی آور که قطب عالمست / جان جان جان جان آدمست
صاحب دل جوی اگر بی جان نه‌ / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌
دل محیطست اندرین شهر وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بدانکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا نه درد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

ای درویش دل آینهٔ جمال دوستست هر آینه باید که صاف باشد تا روی درو بنماید و آینهٔ تیره هیچ چیز را نشاید و هیچ کار نیاید
آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت و نکو

آینهٔ دل چو شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینه می‌تافت موسی از جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست این آینهٔ دل خود نباشد اینچنین
زین حکایت کرد آن ختم رسل از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف بی ز چون و بی چرا و بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت یابد از من پادشاهیها و تخت
بی چنین آیینه از خوبی من بر نتابد نه زمین و نه زمن
روزن دل گر گشادست از صفا میرسد بی واسطه نور خدا
دوزخست آن خانه کان بی روزنست اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشهٔ کم زن بیا تیشه زن در کندن روزن هلا

تمثیل درین معنی که همیشه آفتاب جهانتاب از جمال بی زوال از سپهر وجود در درجات تنزلات طالع است اما خانه که روزن از پرتو شعاع آن بحرمان موسوم می ماند **مثنوی**

نور روی یوسفی [illegible] می فتاد از روزن اندر هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در یوسفست این سو بسیران و گذر

زانکه

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه‌است آن طرف دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست کز جمال دوست سینه روشنست
خانهٔ آن دل که باشد بی ضیا از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود بی خبر از ذوق سلطان ودود
راه کن اندر درون خویش را دور کن ادراک و اندیش را
پس همیشه روی معشوق نگر این بدست تست ای جان پدر
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی کو رهاند روح را از بی کسی

رشحهٔ نهم در بیان معرفت روح انسانی و مراد از روح لطیفهٔ انسانیست و آن جوهری باشد مجرد از ماده نه روح حیوانی که آن بخاریست لطیف متولد در قلب که قابل حیات و حس و حرکتست و این روح انسانی که گفتیم نشأه ایست از عالم ملکوت و چون بحقیقت درنگری هر چیزی را روحیست خاص که فایض است بروی از لبش و او را حیاتیست خاصه

مناسب او که ظاهر میشود در وی آن حیات و توابع او از علم و قدرت
و ارادت و غیرها بحسب مزاج آن چیز پس اگر مزاج او از
اعتدال بعید افتاده باشد چون جماد و معدن خاصیت حیات
و لوازم آن در وی مختفی گردد و اگر قریب باعتدال باشد چون
انسان ظاهر شود در وی خواص جمیع حیات یا اکثرش و درین

معنی میفرماید حضرت

جان نباشد جز خبر در آزمون | هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر | از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک | کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل | باشد افزون تو تحیر را بهل
قیمت همیان و کیسه از زرست | بی زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود | قدر جان از پرتو جانان بود
آنچنانکه پرتو جان بر تنست | پرتو جانان نه بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان | جان چنان گردد که گردد تن بدان
چون تو ننهی راه جان خود ز کبر | جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون | هیچ گفتی کافران را میتون
جان چه باشد با خبر از خیر و شر | شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست | هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
روح را تاثیر آگاهی بود | هر کرا این بیش الهی بود
اقتضای جان چو ای دل آگهیست | هر که بی جانست از دانش تهیست
خود جهان جان سراسر آگهیست | هر که آگه‌تر بود جانش قویست
چون خبرهاست بیرون زین نهاد | باشد این جانها در آن میدان جماد

تمثیل از برای روح که بمذهب جمعی داخل بدن نیست
و خارج نیز نه بلکه متعلق است بهر دو این رای حکماست

در هوای غیب مرغی می پرد | سایهٔ او بر زمینی میزند
جسم سایهٔ سایهٔ دل است | جسم کی اندر خور پایهٔ دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب | در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف | تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست | هر مثالی که بگویم منتفیست
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست | بی جهتها ذات جان روشنست

گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

انکه تو جان خوانیش کی جان بود / جان شناسی پیشهٔ مردان بود

غیر آن جان که دارد گاو و خر / جان دیگر هست با جسم بشر

در بیان آنکه فرق میان روح حیوانی و روح انسانی که یکی مرایه نهاست دیگری پذیرای نفت

شب بهر خانه چراغی می نهند / تا بنور آن ز ظلمت می رهند

این چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن

آن چراغ شش فتیله این حواس / دایما بر خواب و خورد دارد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا

زانکه نور علتی اش مرگ جوست / چون زید چون روز روشن مرگ او

جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابای ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا

جان حیوانی بود حی از غذا / جان انسانی ست زنده از خدا

انکه او حی باشد از فیض غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود

نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود / نه مثال جان ربانی بود

باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد

نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر

تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق

باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود

جان همه نورست و تن رنگ و بو / رنگ و بو بگذار دیگر زان مگو

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک

این چنین جانی چه درخورد تنست / هین بشوی ای جان ازین تن هر دو دست

چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نه صیف را

قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی جرمی شکوه از هر گروه

ای دو روبش قفس تن مرغان باض علوی را ز نای نکته بخلاف تن پرستان که او را عشرت آباد نفس نام کرده اند

این تن پر کثرت معکوس رو / صد هزار ازاد را کرده گرو

همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او این تنست
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن ترست
جرعه نتوان خورد از آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
زین بدن اندر عذابی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن
مغز هر میوه به است از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب کن زآن دمی
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عدد با فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد

جان اول اشارتست بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلاست

و ارواح محمدی و نور محمدی نیز گویند و اورا روح اول و روح اقدم و روح اوحد نیز خوانند و همه ارواح جنی و انسی و عرشی و فرشی و فلکی و ملکی و ارضی و فلکی جمله نیابات این روح و افراد او بیند و زبان محمدی صلی الله علیه وسلم درین حال میگوید

و روحی للارواح روح و کلما / تری حسنا فی الکون من فیض طینتی
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
از ملک بالاترا اینجاست کس / آنکه مرغش خو ندارد با قفس
مرغ کو اندر قفس زندانیست / می نجوید رستن از نادانیست
روحهای کز قفسها رسته اند / انبیا شان رهبر شایسته اند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
این نشان جان مردان خداست / جان حیوانی ازین معنی جداست
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست چون شمشیر چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کارزار
ور بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زراد خانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

ای درویش دانستی که بدن ضد روحست اما این آمیزش که راست قدرت این مرغ شریف را درین قفس کثیف بند کرده بحجت حکمتی چند که بعضی گفتنی است و بعضی دانستنی و این آنکیست مر روح را

روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
حکمت این ضدها را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
قالبت پیدا و آن جان نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی کو بود حق را از دواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنکه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن

بحر قلزم در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف
این همه بهر ترقیهای روح / تا رسد خوش خوش بمیدان فتوح
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون می نهد
دایه اش پنبه است اول لیک اخیر / میرساند شعلها او تا اثیر
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نه ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این جسم می بیند بخواب / جسم بی این نور چه بود جز خراب
بار نامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

بعد ازانت جان احمد لب گزد   جبرئیل ز وهم تو واپس خزد

انجمن هشتم در بیان تصوف وصفت فقر بدانکه تصوف
قرارست با حق وفرار از خلق وچون سالک باین صفت متحقق شود
بسر راه فقر رسید وفقر از اصول مقامات است ودر بدایت ترک
دنیا وما فیهاست ودر نهایات فناست در عین احدیت جمیع
وفقیر انرا گویند که هیچ ندارد یعنی از سر همه چیز گذشته تا بهمه
رسیده **وانه لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل** وصوفی
انرا خوانند که صفای دل حاصل آرد واو آینه باشد مر نمودن عکوس
انوار را وبدین جهت است که پادشاهان صوفیانرا در پیش روی
خود جای دهند چنانچه میفرماید

پادشاهانرا چنان عادت بود   این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند   زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف واهل قلم بر دست راست   زانکه علم وخط وثبت آن دست راست
صوفیانرا پیش رو موضع دهند   کاینه جانند وز آینه بهند
سینها صیقل زده در ذکر وفکر   تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر

انکه

انکه او بی نقش ساده سینه شد   نقشهای غیب را آینه شد
هست صوفی انکه دارد این صفا   در فرح افتاده هنگام بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح   فی الفؤاد عند اتیان الترح
صوفیان صافیان نور خور   مدتی افتاده بر خاک گذر
بی اثر پاک از قدم باز آمدند   همچو نور خور برین قصه بلند
دیر یابد ار زو در روزگار   زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفی کز نور حق   سیر خورد وفارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند   باقیان در دولت او میزیند
ماهی خاکی بود درویش نان   شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا   لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال   نیست جانش عاشق حسن وجمال
فقر لقمه دارد او نه فقر حق   پیش نقش مرده کم نه طبق

درویش حقیقی کسیست که محتاج بحق باشد نه بغیر واگرچه مردود خلق
باشد در صورت مقبول حق باشد در معنی واگرچه در قافلهٔ از همه
کس واپس رود اما زودتر از همه بمنزل رسد **مثنوی**

کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشی بمنکر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال — روزیی دارند خاص از ذو الجلال
هست درویشی چو بالا این طبق — از همه بردند درویشان سبق
جنگهای خلق بهر خوبیست — برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست — دام راحت دایما بی راحتیست
برگ بی برگی نشان عارفیست — زردی زر سرخ روی صیرفیست
هر که کاملتر بود او در هنر — او بصورت پس بمعنی بیشتر
پیش خلقان خوار و زار و ریش خند — پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
راجعون گفت و رجوع این سان بود — که گله وا گردد و خانه رود
چونکه گله باز گردید از ورود — پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین — اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ — فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج — از حرج راهیست پنهان تا فرج
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش — وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف — بر شجر سابق بود میوه لطیف

اثر درویشی طبع از فقر و بینشی متنفر شده و ازان بیخبر است که کمال او در این صفتهاست چنانچه آن هندو بچه از ملازمت سلطان محمود مستبشر و از آن غافل که شرف او از وست و ازین فقرا اگر فقر ظاهری خواهی معنی را سنت اما مراد فقر معنویست عرف من عرف

چون علاج درد تو آن منتیست — از فنا و نیستی این بیرنجیست
رحمة الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام — در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر تختش نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
و او بگریه اشک می راندی بسوز — گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار — فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار — که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توم تهدید کردی هر زمان — بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب — جنگ کردی که چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر — زین چنین نفرین مهلک سخت تر

من نگفت هردو حیران گشتمی ... در دل افتادی مرا وهم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب ... که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو ... غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم گو تا به بیند این زمان ... مر مرا بر تخت ای شاه جهان

فقر آن محمود تست ای بی سعت ... طبع از وی دایم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود داد ... خوش بگو بی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم دل ... کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر کردی تو یقین ... همچو کودک کاشک باری یوم دین

همچو هندو بچه بین ای خواجه تاش ... روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترسکی اکنون دروی ... آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست

هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

عین ثالث

در لوامع انوار حقیقت و فوات نکات این عین محبت نضارت بساتین قلوب عرفا در سه نهر جریان یابد و این اجراصافیت از شواب

چون چه اعینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

نهر اول در بیان عشق که بقوت جاذبه او از قید هستی توان رست و در بحر بعید التعقر نیستی غوطه توان خورد و از اینجا گفته اند هر چیزی که هست او را قبله ایست یا از راه صورت یا از راه معنی و لکل وجهة هو مولیها که عشق بی روی را که او ماحی قبلهاست هرگاه که عاشق روی بطرفی آرد عشق گریبان جانش گرفته باز براه محو کشد و چشمش از همه بر دوزد و حجب و پندار دوئی در بس شعله نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة بسوزد این همه انوار که بر مشاهده در می آید و این همه اسرار که استماع می افتد از عشق است

بیت

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی ... چندین سخن خوب که گفتی که شنودی

و بیان شمه از صفات عشق که قسم دقایق سلوک حقانی از وست و قوام حقایق جذبات ربانی بدو از این نهر بهشتی رشحه چند که بیان سرچشمه معرفت را به ینبوع فیض می رساند

رشحه اول در بیان صفتی چند از لوازم عشق باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور و در مرائی قلوب و مجاری ارواح

مثل نوره کمشکوة فیها مصباح نه از حیثیت کنه
ذات و تجرد او از صفات که حضرت عشق از تنوع حجاب
عزت محتجبست و پردهٔ غیرت مختفی لا یعلمه الا هو

مرحبا ای عشق خوش سودای ما / ای علاج جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صعقا
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عشق زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
با دو عالم عشق را بیگانگیست / اندرو هفتاد و دو دیوانگیست
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / درشکسته عقل را آنجا قدم
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / درنگر که بعد لا دیگر چه ماند
ماند الا الله و باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمان را پست سازد درد عشق
پیر عشق تست نه ریش سفید / دستگیر صد هزاران ناامید
پوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند آن ماجرا
درنگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را   کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی   تا بلندی عشق را فهمی کنی

خاک را من خوار کردم یکسری   تا ز ذل عاشقان بوئی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی   تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات   وصف حال عشق را اندر ثبات

دور گردون را ز موج عشق دان   گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات   کی فدای روح گشتی نامیات

اشارتست بدان معنی که حکما می گویند که هر متحرکی را ناچار است از میل مقدم بدان حرکت که باعث و سبب آن حرکت شود و او را بجهتی معین مخصوص گرداند و آن میل طبیعی ذاتی که جز بغلبهٔ قاهری قوی ساکن نگردد اثر عشقست که سرایت کرده

طبایع جز کشش کاری نداند   حکیمان آن کشش را عشق خوانند

اما نزد محققان غیر از حرکت اربعهٔ کمی و کیفی و اینی و وضعی میل و حرکت دیگر هست از مبداء آفرینش تا منتهای عالم و آن نوران سر وجودی و اقتضای ذاتی است که همه اعیان موجودات بغلبهٔ میل او از قوت بفعل آمده اند و رمز فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف برین معنی گواه است

گر نه بیند عاقلی احوال عشق   کم نگردد ماه نیکوفال عشق

حسن یوسف را دل اخوان ندید   از دل یعقوب کم شد تا بدید

در عصا را چشم موسی چوب دید   چشم غیری فتنه و آشوب دید

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق   اژدهائی گشت گوئی حلق عشق

اژدهائی ناپدید و دلربا   عقل همچون [illegible] کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو   طبلها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو بر نیابی تا ابد   لم یکن حقا له کفوا احد

عشق را پانصد سرست و هر سری   از فراز عرش تا تحت الثری

شرح عشق ار من بگویم بر دوام   صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است   حد کجا آنجا که وصف ایزد است

هرچه گویم عشق را شرح و بیان   چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست   لیک عشق بی زبان روشنترست

خود قلم اندر نوشتن می شتافت   چون بعشق آمد ز هیبت بر شکافت

عشق او در پیش خود دیار نیست   محرمش در ده یکی دیار نیست
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت   شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب   گر دلیلت باید از وی رو متاب

رشحهٔ دوم در صفت عشاق حقیقی و اطوار و اسرار ایشان

بی عرض نبود بگردش در جهان   غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه از عشاق جزو   ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق   از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه   بوی فقر آید از آن خوش دمه
ور بگوید کفر آید بوی دین   آید از گفت شکش بوی یقین
عاشقی پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست   عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سراست   عاقبت ما را بدان سر رهبر است
عاشقانرا کار نبود با وجود   عاشقانرا هست بی سرمایه سود
بال نه و گرد عالم می پرند   دست نه و گو ز میدان می برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند   چون عدم یکرنگ نفس واحدند

عاشقانرا

عاشقانرا شادمانی و غم اوست   دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود   عشق نبود هرزه سودایی بود
هر که اندر عشق یابد زندگی   کفر باشد پیش او جز بندگی

حکایت همت عاشقی که زوال دنیا و نعمت آخرت بر وی عرض کردند بنظر قبول بهیچ کدام التفات ننمود و زبان حالش از روح نیاز با معشوق میگفت مصرع

من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس

پیش شبلی عرضه کرده بود حق   گنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم   گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر   ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت جوی من   زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت   صد بدن پیشش نیرزد برگ توت
عاشق عشق خدا و آنگاه مزد   جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود   ملک عالم پیش او یک ذره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر   زر چه باشد که نبد جان را خطر

شیر و گرگ اینجا ز ره واقف شده | همچو خویشان گرد او جمع آمده
کین شده از خوی سگان پاک پاک | بر ز عشق و بخشم الحق زهرناک
لحم عاشق را نیارد خورد دد | عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد آن زهر او خود کشدش | لحم عاشق زهر گردد در کشش
هرکه جز عشق است شد ماکول عشق | دو جهان یکدانه پیش غول عشق
عشق در دام آورد صیاد را | عشق سازد بنده هر آزاد را
بنده آزادی طمع دارد ز جد | عشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جست | خلعت عاشق همه دیدار اوست
تا تو باشی در حجاب بوالبشر | سرسری در عاشقان منگر نگر
زین گذر کن بنده من بند بین | عاشقان را تو بچشم عشق بین
زاهدان با ترس می تازد بپا | عاشقان پران تر از باد هوا
عاشقان در سیل تند افتاده اند | بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار | روز و شب گردان و نالان بر قرار
بر جای عاشق بر او اضطراب | بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایة آن عاشق بی درد که بسبب خواب غفلت از دولت وصال محروم ماند

عاشق

عاشقی بود است در ایام پیش | پاسبان [illegible] عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود | شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت چون بنده یابنده بود | که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا | که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیمشب | تا بیایم نیمشب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد | که پدید آید همش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن بی نوا | بر امید وعدهٔ آن یار عشا
بعد نصف اللیل آمد یار او | صادق الوعد آمد آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید | اندکی ز آستین او درید
گردکان چندش از جیب کرد | که تو طفلی گیر و این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید | آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفات | آنچه بر ما می رسد آن هم ز ماست
ای دل بی خواب ما زین المنیم | چون حرس بر بام چوبک می زنیم
ای بسته خواب جانی ز جادوئی | تخت دل یار اکه در عالم توئی
عشق نگذارد بعاشق خواب و خور | گر تو مرد عشقی از خود در گذر

عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
عشق مستغنیست مستغنی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز او و روزی عاشق همو / دل همو دلسوزی عاشق همو
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست

رشحه نسیم در بیان استیلای شعلات عشق و فانی شدن عاشق در غلبات او

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
ما بها و خون بها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
جمله معشوقست و عاشق پرده / زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او
وقت آن آمد که من عریان شوم / جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پرده شرم و حیا

همین گلوی صبر گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل من خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیرمست / خانه عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین این سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
عشق قهار است و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر و شکرخایم کرد
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
عاشق و توبه و یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دمبدم خیره کشی
این بود آن لطف کو خشنود شد / من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک هر جان فدای شیر او / کشته کشته این عشق و این شیر او
کشتنش به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی

دل من ز عشق زنده بود نیست | زندگی زین جان بی سر ننگ منست
چند درد فرقتش کشد مرا | سر بریز تا عشق سر بخشد مرا
تیغ هست از جان عاشق گرد روب | زانکه سیف افنا دمحاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت | ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشق آن صنم | ان فی موتی حیاتی میزنم

رشحهٔ چهارم در مذمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی

بدانکه اشتغال محبوب مجازی اقرا ربا شد بتقیید جمال و بی تکلف جمال الهی را مرتبهٔ اطلاق ثابتست و مرتبهٔ اصالت بر نسبت حسن فرعی واقع چنانچه حضرت کامل عارف قدس الله سره

وصرح باطلاق الجمال و لا تقل | بتقییده میلا لزخرف زینة
فکل ملیح حسنه من جماله | معار له بل حسن کل ملیحة
وصرح باطلاق الجمال و لا تقل | بتقییده میلا لزخرف زینة
فکل ملیح حسنه من جماله | معار له بل حسن کل ملیحة
زجوی حسن تو خوبان سبو سبو برده | بتشنگان ره عشق کرده سقائی
خوشا سعادت آن تشنگان که بوی برند | باصل چشمه و آب خوش مصفائی

سبوی صورتها را بسنگ برشکنند | خورند آب حیات ترا ز بالائی

واگرچه در بدایت حال توجه بحسن مجازی که قطرهٔ جمال حقیقی تواند بود خالی از فایده نیست چه آن عشق همهٔ غمها را بیک غم باز آرد و از یک غم باز آمدن آسان باشد و دیگر آنکه در محنت وجفا و درد و بلا که از لوازم عشقست خو پذیر شود و اینجا گفته اند

غازی بدست پور خود شمشیر چوبین میدهد | تا او از آن استا شود شمشیر گیرد در غزا

اما در نهایت کار با وجود آفتاب عالمتاب اشتغال چراغ زیبا نباید و در وقت مشاهدهٔ کل اشتغال بجانب جزو نیکو نماید پس کار پاکبازان سر باز از عشق باشد توجه نمودن بمعشوق ازلی ابدی که حسن او را از زوال و انقطاع نباشد و ترک حسن مستعار و جمال ناپایدار بی اعتبار گرفتن **مثنوی**

عشق آن زنده گزین کو باقیست | وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا | یافتند از عشق او کار و کیا
زانکه عشق مردگان پاینده نیست | زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر | هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

٥١٦

هرچه جز عشق خدای احسن است | گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن | دست در آب حیاتی نازدن
عشقهایی کز پی رنگی بود | عشق نبود عاقبت ننگی بود
هین مکن عشقهای صورتی | تو چو او بستهٔ هر صورتی
آنچه معشوقست صورت نیست آن | خواه عشق آن جهان خواه این جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای | چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست | عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت | تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم | وا طلب اصلی که تابد او مقیم
چون نزاند و دست خوبی در بشر | ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد | کان ملاحت اندرو عاریه بد
شاهدی کز عشق او عالم گریست | عالمش میراند از خود جرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست | کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تا داند یقین | خرمن آن ماست خوبان دانه چین
باز میگردند چون استارها | نور آن خورشید ازین دیوارها

پرتو خورشید شد وا جایگاه | ماند هر دیوار تاریک و سیاه
عشق دان وصف خدای بی نیاز | عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست | ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون شود نور و رود پیدا دخان | بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون رود آن حسن سوی اصل خود | جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه | وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار | گردد آن دیوار بی آن دیووار
قلب را گر زر ز روی او بجست | بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مسش رسوا بماند دودوش | زو سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر | لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک | مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان | وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب | مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عاشقی رو شاهد خیری بجو | صید مرغابی همی کن جو بجو
عشق بر مرده نباشد پایدار | عشق را بر حی و بر قیوم دار

عشق را بنگر چو خورشید کمال … امر نور اوست خلقان چون ظلال
نور او می‌بین تو در هر روشنی … که فتاد آن نور در هر روزنی

ای درویش پرتو نور حسن دوست در روزنهاء صور افتاده است و حسن هر صورتی چون ظرفیست که هر کسی از وی چیزی دیگر خورد جز عاشق حقیقی که از و شراب وصال نوشد و مصنوعات آینهٔ جمال صانع بیند پس در اصل آویزد و از فرع بگریزد

درین باب حکایت مناسبت

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل … حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا … هست همچون ماه اندر شهرها
گفت صورت کوزه است و حسن می … می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش … تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل … هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب … روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان … جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام … وین حجاب ظرفها همچون خیام

صورت یوسف چو جامی بود خوب … زان پدر می‌خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود … کان در ایشان خشم و کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را سکر … می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را … بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی … تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبت و کوزه زین جهان … کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان … لیک بر محرم هویدا و عیان
چند بازی عشق با نقش سبو … بگذر از نقش سبو و آب جو
عاشق آن صنع شو در شکر و صبر … عاشق معشوق تا کی همچو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود … عاشق مصنوع خود کافر بود
صورتش دیدی ز معنی غافلی … از صدف گوهر گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان … گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر … چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین … زانکه کم یابست آن در ثمین
بر امید زندهٔ کن اجتهاد … کو نگردد بعد روزی چند جماد

رو نعمه نکنچه بجوان ‌‌‌‌‌ دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست ‌‌‌‌‌ دولتش از آب حیوان ساقیست
صورت ظاهر فنا گردد بدان ‌‌‌‌‌ عالم معنی بماند جاودان
اندک اندک می‌ستانند آن جمال ‌‌‌‌‌ اندک اندک خشک میگردد نهال
آن شعاعی بود بر دیوارشان ‌‌‌‌‌ جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع ‌‌‌‌‌ تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود ‌‌‌‌‌ آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند ‌‌‌‌‌ طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندوده صفاتش پای کش ‌‌‌‌‌ از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریه است ‌‌‌‌‌ زیر زینت مایهٔ بی زینتست
زر ز روی قلب در کان میرود ‌‌‌‌‌ سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از آن دیوار تا خور میرود ‌‌‌‌‌ سوی آن کان رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان ‌‌‌‌‌ چون ندیدی تو وفا در ناودان
هست معشوق آنکه او یکتو بود ‌‌‌‌‌ مبتدا و منتهاات او بود
نور آن رخسار برهاند ز نار ‌‌‌‌‌ هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور حالی بین کند ‌‌‌‌‌ عقل را و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار ‌‌‌‌‌ گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم در رو فتد هر جا رود ‌‌‌‌‌ دیدهٔ جانی که حالی بین بود
سینه را آن نور چون گلشن کند ‌‌‌‌‌ دیدها و روح را روشن کند
آنکه کرد او در رخ خوبان رنگ ‌‌‌‌‌ نور خورشیدست نه شیشه ز رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را ‌‌‌‌‌ می‌نمایند این چنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ ‌‌‌‌‌ نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را ‌‌‌‌‌ تا چو شیشه بشکند نبود عمها

در بیان آنکه جهان مر عاشق را آینه ایست که از هر طرف بنگرد روی دلدار بیند اما این معنی وقتی روی نماید که فانی باشد چرا اگر باقی بود چون در نگرد خود را بیند اما چون فانی باشد دوست که از دریچهٔ چشم او خود را می بیند و درین محل بنده القت مر قدرت او شد از این معنی بعد ازین مذکور خواهد شد

کرد آن حجره جابجا پر صور ‌‌‌‌‌ تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید ‌‌‌‌‌ خانه را پر نقش خود کرد آن مکید

۵۲۲

تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر جانب که ایشان بنگرند / از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با این اسپه او / حیثما ولیتم فثم وجهه

از عطش گر در قدح آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید

هر که عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو

حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان ازینجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید

رشحهٔ پنجم در بیان تجرید عاشق و تخلیص از تعلق بما سوی معشوق وانقطاع ارادت و از همه مرادات و مطلوبات و قطع نظر از جمیع معلومات و معقولات و آن بی تلاشی خلقیه و استهلاک که تعین صورت نه بندد

مصراع

ما الامر الا ببذل الروح و الجسد / و اینجا گوید بیت

دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو / تا رگ هستی او ز بیخ و بن بر نکنی

چنانچه فرماید

با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر این نادر است

زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر

هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت مجنون که در طلب لیلی ناقه اش بجهت کره واپس گردیدی تا با جز ناقه را بگذاشت و بمنزل رسید

میل مجنون جانب لیلی کشان / میل ناقه اش پس پی طفلش دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره جز بیخود شدن

انکه او باشد مراقب بود و چست / چونکه او دیدی مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو بپس کردی بکره بی درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی زجا / کو بپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / بر دو ضد بس همره نالایقیم
نیست بر وفق منت مهر و مها / کرد باید از تو صحبت اختیا
این دو همره یکدگر را راه‌زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنین افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌دوم
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد در میدان عشق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
خانه ویران کن فرود آی ای وی / تا کی ای بستهٔ مرکب شوی

راه لذت از درون دان نه از برون / چند آبادانی قصر و حصون
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانی است ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه برکنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش

ای درویش اصل این کار نیستیست و کلید هستی حقیقی جز او نیست و جهت مناسبت حکایتی ایراد کرده می‌شود از آن عاشق خودنمای که بفرع وامانده بود و از اصل بی‌خبر

آن یکی عاشق به پیش یار خویش / می‌شمرد از خدمت و از کار خویش
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او به تفصیلش یکایک می‌شمرد
نه از برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
آتشی بودش نمی‌دانست چیست / لیک چون شمع از تف آن می‌گریست

گفت معشوق این همه کردی ولیک　　گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست　　آن نکردی این چه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست　　گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای　　هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد　　همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ارجعی بشنود نور آفتاب　　سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها برو رنگی بماند　　نه ز گلشنها برو رنگی بماند

رشحهٔ ششم در اتحاد عاشق با معشوق و یکرنگ شدن
در کارخانهٔ صبغة الله **ومن احسن من الله صبغة** و این
رنگ بی رنگی باشد چه اتحاد و یگانگی عاشق و معشوق از روی
حقیقت نه از راه صورت برای آنکه هر دو صورت متضادند
که یکی مظهر نیاز است و یکی منبع بی نیازی چنانکه آینه بی
صورتست اما میان آینه و صورت اتحادیست که شرح آن قابل
عبارت نه بل پذیرای اشارت نیست و عارفان با تحاد
معنوی لغوی خواهند که آن در شریعت کفر است و در حقیقت

بدتر از کفر چه از آن رایحهٔ غیریت استشمام توان نمود **مصرع**
لیس فی الدار غیره دیار　　پس اتحاد حالت استغراق
عاشقست در حضرت معشوق بمثابه‌ای که غیر او در وجود به نظر
شهود او در نمی آید و این نهایت سیر عشقست **مصراع**
انا من اهوی و من اهوی انا　　و زبان گوید **قطعه**
از صفای می و لطافت جام　　درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست نیست گویی می　　یا مدامست نیست گویی جام
و شیخ ما قدس سره می فرمودند **بیت**
اتحادی نجافتاد از هستیات　　در ظهور نور وحدت پستیات
و از این سخن مفهوم می گردد که مراد از این اتحاد نه معتقد
اهل اتحادست بلکه آنست که در آینه جز جمال دوست مشاهده
نمی افتد و حضرت از این معنی بدین نوع خبر میدهد
باز آمد آب جان در جوی ما　　باز آمد شاه ما در کوی ما
می خرامد بخت و دامن می کشد　　نوبت توبه شکستن می رسد
ای تن من وی رگ من پر ز تو　　توبه را گنجا کجا باشد درو

سایه‌ای کو بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق بحر عشق لیلی بود که میان خود و او امتیاز نمی‌کرد

چشم مجنون را ز بحر دوریی / اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدار و کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدان آهنگ ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیشتر او / بانگ برزد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از سنگ خارا هست بیش
منبلم بی زخم ناساید دلم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن دراست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند

داند آن عاقلی که او دل روشنست / در میان لیلی و من فرق نیست

در بیان فنای صفات عاشق و بقا بصفات معشوق که گم شدن در وی چون آب در شیر و مناسب این کلماتست که معشوقی از عاشق خود پرسید که او را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده بتو زنده ام از خود و صفات خود نیست گشته و بتو هست شده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو ای ذو لقب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور آن پشت رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خود بود آن ای فت

در که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی اش فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یکمن نیست آنجا دو منست

پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکی است و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وان انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بود این عقیق / آن عدو نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول / زاتحاد نور نه از رای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دمبدم می بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم می شود / وصف لعلی در تو محکم می شود

وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی بفزاید در سرت

نظر ثانی در بیان مقاماتی که در آنها ظاهر شود بر سالک

مراتب حقایق اشیا و بدین جهت آنها را حقایق خوانند و از این نظر بر پنج رشحه استفاده تمام می توان نمود **رشحهٔ اولی** در بیان مشاهده و آن شهود احاطهٔ حق باشد بذاته بهر شیء **اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید** و چون سالک بدین مقام رسد پیوسته انوار غیبی در آثار عینی مشاهده نماید و این نظری دست دهد که محض جان و دل باشد نه عین آب و گل

هر کرا جان از هوسها گشت پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک

ای برادر چون ببینی قصر او / زانکه در چشم دلت رستست مو

چشم دل از موی علت پاک کن / تا ببینی قصر فیض من لدن

چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

هر کرا باشد بسینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدار است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست

آدمی دیدست باقی پوستست / دید آن باشد که دید دوستست

چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

دو سر انگشت را بر چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه می بینی ببین

در بیان نظر روندگان راه که پرده از پیش برداشته اند و اسرار ازل و ابد مشاهده می کنند

آن نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده جز دونده پرده نیست
چونکه سدی پیش و سدی پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد گشت تا محشر پدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل / پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
بینش این عقل باشد تا بگور / وآن صاحب دل بود تا نفخ صور
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم زین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
زین نظر زین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار

دیدهٔ بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
درگذار از جمله تن را در بصر / در نظر شو در نظر شو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس عیانی گرددش دید خطاب
هر که دید آن بحر را او ماهیست / هر که دید الله را اللهیست
چون تو بی رنگی نه بینی ای دوست / وقت بی رنگی چه دانی مغز و پوست
کی ببینی سبز و سرخ و رنگها / تا نه بینی پیش از اینها نور را

دیدن الوان و اشکال بواسطهٔ ضیائیست که محیط است بآنها و شرط رؤیت و باوجود این رائی در مشاهدهٔ آن مرئیات از ادراک ضیا غافل میشود اما بغیبت ضیا او را تحقق می گردد که ورای آن مبصرات امری دیگر بوده است که آن ضیاست همچنین نور هستی حقیقی که محیط است باشیا و برای او مرئی و مدرک شیء بی ادراک او محالست خلق از ادراک او غافلند و آن غفلت بواسطهٔ دوام ظهور و عدم غیبت اوست و بدان کسی در مشاهدهٔ موجود از شهود وجود ذاهل باشد همچنانست که

رائی در ادراک مبصرات بلون شکل مشغول کردد و از ضیا که شرطا
رویتست بغفلت موسوم شود کما قال قدس سره **مثنوی**

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو — شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور شد — پس بدیدی دید رنگ از نور بد
نیست دید رنگ بی نور برون — همچنین نور خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها — وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست — نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
مرد باید با نظر در حب و جو — تا که پیش از مرگ بیند روی او
وا رهد از مرگ تا یابد نجات — زانکه دید دوست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ — دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
آنکه او این نور را بینا بود — شرح او کی کار بوسینا بود

در بیان تفضیل بصر بر سمع که یکی علامت یقین است و دیگری
نشانهٔ گمان و بیان ادراک این تا آن چندان فرقست که
از نقد تا نسیه و درین نکته نکتهٔ محرر طیبست بدان که علم را

بعین باید رسانید و نقل را بنقد بدل باید کرد

گوش دلالست و چشم اهل وصال — چشم صاحب حال و گوش از اهل قال
هر جوابی کان ز گوش آید بدل — چشم گفت از من شنو از را بهل
در شنود گوش تبدیل صفات — در عیان دیدها تبدیل ذات
وصف تصویرست بهر چشم هوش — صورت آن چشم و آن نه از گوش
عمرها باید بنا در کارگاه — تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست — که مر او را اوفتادن طبع و خوست
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر — مر ترا صدها دراست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست — وین دو چشم حس خوشه چین اوست
از زبان تا چشم کو پاک از شکست — صد هزاران ساله گویم اندکست
در میان چشم و گوش ار بنگری — فرق صد چندین بود در بهتری
کرد مردی از سخندانی سوال — حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست — چشم حق است و یقینش حاصلست
جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچه کان باطل بود آن حق شود
زان سپس گوشت رود هم طبع چشم — گوهری گردد دو گوشت همچو چشم

بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر و سینه شود
کوشش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلال وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین

رشحهٔ دوم

در بیان قبض و بسط و این همان دو صفت خوف و رجاست و بتحقیقه یکی اند اما آنچه ازین دو صفت در مقام نفس بود از آن خوف و رجا خوانند و آنچه در مقام دل باشد که منقلب بین اصبعین جلال و جمال است از آن قبض و بسط گویند و بسط واردیست از حق تعالی که در وی اشارتی بود بقبول رحمت و انس و قبض حالیست که حاصل گردد از واردی که موذی باشد بعتاب و تادیب و هیبت و این هر دو صفت پیوسته در حرکت اند و سالک یکی از ایشان معزول

دیدهٔ دل هست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر که اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمعست

این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم از عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
چونکه قبضی آیدت ای راه رو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترشرویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
این دو وصف از پنجهٔ دستش ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا

این دو صنعت کار در ملک منتظم / چون پر مرغ این دو حال ور اهم ٥٢٨

حافظت و رافعت این کردگار / بی از این دو برنیاید هیچ کار

حفظ ارضین بین و رفع آسمان / بی از این دو نیست دوران ای فلان

حفظ و رفعی این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

حفظ و رفع روزگار باکرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب

همچنین دان جمله افعال جهان / جذب و خصب و صلح و جنگ و افغان

این جهان ویرانه با این دو هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست

رشحه ثالث در بیان سکر عشق و آن غشیی باشد که سالک را روی نماید بسبب واردی قوی و غلبه او را در ورود شراب گویند **لا فیها غول ولا هم عنها ینزفون** و بسیار باشد که این سکر بحیرت انجامد و بجنون کشد والجنون فنون **کما قال** قدس سره

جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این خاک شد هر ذره مست

جوششی کرد آن خاک و ما زان جوشیم / جرعه دیگر که بس بی کوششیم

تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو

داده تو چو چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما از او / قالب از ما هست شد نی ما از او

ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

بر خط فرمان او سر می نهیم / جان شیرین را گروگان می دهیم

اشتران بختی ایم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق

مست می هشیار نبود از دبور / مست حق ناید بخود تا نفخ صور

خاصه زین باده که از خم بلیست / نی میی که مستی او یک شبیست

آنکه از اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار روی دلدار می پنداشتند

جعفر طیار از آن می بود مست / زان گرو میکرد بی خود پا و دست

تا چه مستیها بود افلاک را / وز جلالت روحهای پاک را

که بسوی دل دران می بسته اند / خم باده این جهان بشکسته اند

چون بعز ایدی توفیق را / قوت می بشکند ابریق را

قطرهٔ از بادهای آسمان / برکند جان را ز می و ز ساقیان

بهر مجنون خدا جام طهور / بهر مرغ کور هست آن آب شور

هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو

مستی جو که خماری نبودش / جز که بر حیرت مداری نبودش

آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد

شادان مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت میبرند

آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتقست

مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد

پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا

عاقلا مجنون حسنم بی‌قرار / در چنین بیخویشیم معذور دار

در بیان جنون آلهی و نابود بودن در تواتر صدمات سطوات نامتناهی و بکل از مراتب تمیز و تفرقه برطرف ماندن و مرکب همت بسوی میدان جمع راندن

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد نوعی جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس جنون باشد فنون این شد مثل / خاصه در زنجیر آن میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است

هر دلی را که سر آن شه بود / دمبدم او را سر مه میشود

کیف یاتی النظم لی و القافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

در چنین حالی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

چونکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید برده شد خراب

ذره از عقل و هوشی ار منست / این چه سودا و پریشان گفتنست

چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوراست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
بل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو روای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر جعد آن نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
عاذلا چند این صدای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ دانش شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست

چاره کو بهتر ز دیوانگی / بگسلد صد لنگر از دیوانگی

عقول جزئیه لنگرهای سلوک می شوند بواسطهٔ آنکه تفرقهٔ محض و محض تفرقه اند پس ترک ایشان موجب جمعیت نامه باشد

داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

حکایت آن عاقل کامل که خود را ز ننگ عاقلان ناقص در لباس جنون جلوه می دار

ان یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت دارم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون ما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
فر او کروبیانرا جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
کس نداند زخود اورا شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
مشورت جوینده آمد پیش او / کای شه عالی مکان رمزی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گفت آن طالب که آخر یکنفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو
تالگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می پرسی بگو پیدا و فاش
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست و چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند / که درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
عقل قربان کن به پیش مصطفا / حسبی الله گو که الله ام کفا
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری ازین سویست کوست
زین سر از حیرت اگر عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بر اندیشم ز تشنیعات عام
نه مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
من چگویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
هر که گلزاری نهانی دیده است / غارت عشقش ز خود ببریده است
تو فسرده در خور این دم نئی / با شکر مقرون نئی گر چه نئی
رخت فکرت با توانست و عاقلی / از جنود دلم تر و با غاشیه فلی
من چو غافل نیستم در حیرتم / حیرت اندر حیرت آمد قسمتم

خیره گشتم خیرگی بس خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

حیرتی باید که روبد فکر را / خورد حیرت فکر را و ذکر را

حکایت در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست هر که در دریای تحیر افتاد از غوغای تفکر برست

آن یکی مردی دو مو آمد شتاب / پیش آن آیینه دار مستطاب

گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و آن جوابست ای گزین / که سر اینها ندارد مرد دین

مثلی دیگر در همین معنی که هر که دردی دارد در حیرت فارغست از تکاپوی فکرت

آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالت میکنم / پس جوابم گوی آنگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا بر وفاق

این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم

تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا دردست او بردست گو

رشحهٔ چهارم در بیان قرب و آن ارتفاع مسافتست و انقطاع مخافت و گفته اند قرب زوال احساسست و اضمحلال نفس و لکن نبری که قرب حق بمکانست بل بمکانتست چه حضرت ذات متعال از مکان و زمان و جای و جهت منزه و مقدس تبارک و تعالی و تقدس

قرب نی بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست

کارگاه صنع حق چون نیستیست / غرهٔ هستی چه داند نیست چیست

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

ای درویش قرب بیچون باشد تو میدانی که نزدیکست و نحن اقرب الیه من حبل الورید اما از غایت نزدیکی دور دور می افتی چنانچه جان و خرد بسیار بسیار بتو قریبند و از غایت قرب بعید بعید می نماید

چون خود بالت مشرف تربنت … گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان … از سکون و جنبشت در امتحان
از خود غافل شود بر بد تند … بعد از آن عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غایب بدی … از ملامت کی ترا سیلی زدی
چون نه بینی قرب عقل اندر شهود … زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو … نیست چپ و راست پس یا پیش او
قرب بیچون چون نباشد شاه را … که نیابد بحث و عقل آن راه را
نور چشم و مردمک در دیده ات … از چه راه آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی جهات … بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم … بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان … عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان
جان بتو نزدیک و تو دوری ازو … قرب حق را چون بدانی ای عمو
دانکه حقست اقرب از حبل الورید … تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته … صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که نزدیک از تو هست او دورتر … از چنین گنجست او مهجورتر

قرب بر انواع باشد ای پسر … میزند خورشید از کوهسار

ای درویش قرب دو نوعست فرایضی و نوافلی اما قرب فرضی مرتبه ایست که بنده را در مقام محبت حالتی دست دهد که بخود و غیر خود شعوری نماند و اختیار که از لوازم شعورست بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد و وی مر قدرت کامله را آلتی باشد که چنانچه حق تعالی خواهد کار فرماید و نکته و ما رمیت اذ رمیت و قال الله علی لسان عبده سمع الله لمن حمده شاهد این مقام اند

او بصنعت آزر است و من صنم … آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم … ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم … ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم … ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم … ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین … نیستم در صف طاعت بین بین
الکه او بنچه نه بیند در رقم … فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل از تفاوت ادراک موران که ارباب عقول جزئیه اند

مورکی بر کاغذی دید او قلم   گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد   همچو ریحان و چو سوسن همچو ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور   وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست   کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی   مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر   که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا   جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که این عقل و فؤاد   بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند   عقل زیرک ابلهیها میکند
نه که قلب و قالبم در حکم اوست   لحظه مغزم کند گاهیم پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش   زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان   میدویم اندر مکان و لامکان
نقشها گر باخبر گر بیخبر   در کف نقاش باشد مختصر
دم بدم در صفحهٔ اندیشه‌شان   ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان

خشم می‌آرد رضا را میبرد   بخل می‌آرد سخا را میبرد
کوزه گر با کوزه باشد کارساز   کوزه از خود کی شود پهن و دراز
جامه اندر دست خیاطی بود   ورنه از خود چون بدوزد چون درد
مشک با سقا بود ای منتهی   ورنه از خود چون شود پر یا تهی
ما رمیت از رمیت گفت حق   کار حق بر کارها دارد سبق
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست   ما کمان و تیراندازش خداست
ما رمیت اذ رمیت بی‌وی است   همچنین قال الله از صمتش بجست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ   چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
این جهان چون خس بدست باد غیب   عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست   گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار   گه گلستان میکند گاهیش خار
ما شکاریم این چنین دامی کراست   گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو   میدمد میسوزد این نفاط کو
دست پنهان و قلم بین خط‌گذار   اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان   جانها پیدا و پنهان جان جان

پس یقین در عقل هر داننده هست … این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر … فهم کن اما باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان … لیک از جنبیدن تن جان بدان

اما قرب نفلی مقام محبوبیت و درین مرتبه سالک محو صفات کبریا شود و آن مراد را چون الهی باشد که کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و شطحیات اکابر همه ازین مقامست و درین حال گوینده و شنونده جز او نیست

مصرع … خود همی گوید و خود می شنود غیر کجاست

فلا ناطق غیری ولا ناظر و لا … سمیع سوای من جمیع الخلیقة

وازین مقام بدین کلام اخبار می نماید

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست … ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات … برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان … تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم … حمله شان از باد باشد دم بدم
حمله شان پیداست و ناپیداست باد … آنکه ناپیداست یا رب کم مباد

ما عدمهاییم و هستیهای ما … تو وجود مطلق فانی نما
باد ما و بود ما از داد تست … هستی ما جمله از ایجاد تست
نقش باشد پیش نقاش و قلم … عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت جمله خلق بارگه … عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند … گاه نقشش شادی و گه غم کند
گر بجهل آییم آن زندان اوست … ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم … ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر زرق وییم … ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم اییم عکس قهر اوست … ور بصلح اییم عکس مهر اوست
تا نشد مغلوب کس این سر نیافت … ور تو خواهی آن طرف باید شتافت
هر که شد مغلوب او معدوم رفت … بهترین اینها افتاد رفت
او به نسبت با صفات حق فناست … در حقیقت از فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست … جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست … نیست مضطر بلکه مختار ولاست
گفت او را من زبان و چشم تو … من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
چونکه اینجا اختیارش خفته است / هرچه گوید آن دگر گفته است

حکایت مغلوبه سلطان العارفین وظهور گفته سبحانی ما اعظم شانی ازو و اعتراض مریدان بران و جواب دادن آن سلطان مرایشانرا بطریق بیان بلکه بر سبیل عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت ایشانرا عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و آن نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد / هر مریدی کاردی اماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب آخر چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری نه زان سری گفته بود
اوی خود رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آمد نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
چون پریرا این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی آن نکرد او باده کرد
ور سخن پرداز از نو یا کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن
باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
گر ترا از تو بکل خالی کنند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هرکه گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما

ان مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها بر جسم پاکش میزدند
هر که اندر شیخ تیغی میخلید / بازگونه از تن خود می برید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وآن مریدان خسته و غرقه بخون
هر کاو سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از ان صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحها از خانه شان برخاسته
پیش او امد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه ان او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن در لب ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

رشتهٔ پنجم در بیان وصلت که عبارتست از سبق رحمت بمحبت چنانچه فرموده **فاحببت ان اعرف** از مضمون این حال مخبراست و گفته اند قیومیت حقست مر اشیا را زیرا که بدان واصل میگردد بعضی از کثرت ببعضی و آنچه اکثر برآنند آنست که وصل اشارتست بفناء عبد از اوصاف خود و ظهور اوصاف حق درو و چون سالک متصف شود بصفات حق و فانی گردد در ذات او هر آینه بوصل حقیقی رسد ابدا همچنانکه در ازل بوده یعنی بعد از تنزل بادنی مراتب هبوط یعنی عالم عناصر از مرتبهٔ عین جمع احدیت که اعلی مراتبست و انرا وصل مطلق گویند رجوع نمود و معاودت فرمود بهمان مقام که داشت

این ان سرکوی بود کاول / زینجا بهمه جهان سفر کرد

اتصالی بی تکیف بی قیاس　　هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نه　　ناس غیر جان جان اشناس نه
ناس مردم باشد و آن مردمی　　تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده　　لیک جسمی در تجزی مانده
بگذر از جسم و وسایط را بمان　　گر وسایط دور مانی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست　　واسطه کم ذوق وصل افزونتر است
واصلانرا هست چشمی و چراغ　　از دلیل راهشان باشد فراغ
هر که واصل شد باصل خود رسید　　زو رسد باقی خلقان از مزید
بی ازو ندهد کسی حق نوال　　شمهٔ گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد　　وز کفش آنرا بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال　　هست بی چون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام　　گفتنش تکلیف باشد والسلام

بتحقیق جویای وصال معشوق است پس

جویائی عاشق نشانه باشد ازان و اثری از آثار ان اما طلب عاشق پیداست و میل معشوق پنهان درین طرف احتیاج ظاهراست و دران جانب اشتیاق مختفی الا طال شوق الابرار الی لقائی وانا الیهم اشد شوقا واینجا گفته اند مصرع

ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

تو مگو ما را بدان شه بار نیست　　با کریمان کارها دشوار نیست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو　　که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند　　عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست　　اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو　　هست حق را بی گمانی مهر تو
میل معشوقان نهانست و ستیر　　میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
چون بنالد عاشقی در پیش یار　　زار گوید کای ز تو دل بیقرار
کشته و مرده به پیشت ای قمر　　به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش　　بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
بر امید وصل تو هر دل خوش است　　تلخی هجر تو فوق آتش است

کو بیا ای جان رسیده از بلا　　وصل را ما در کشیدیم الصلا
ای خود با بی خودی و مستی ات　　ای زهست ما هماره هستی ات
با تو بی لب این زمان من نو بنو　　رازها دکهنه کویم می شنو
کوش بی کوشی درین دم بر کشا　　بهر راز یفعل الله ما یشا

در بیان ذوق بشارت وصال و حلاوت اشارت اتصال و ناکسی نچشیده اند

ایها العشاق اقبالی جدید　　از جهان کهنه نو کن رسید
ابشروا یا قوم قد جاء الفرج　　افرحوا یا قوم قد زال الحرج
خسرو شیرین جان نوبت زدست　　لاجرم در شهر قندارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می کشند　　تنکهای قند مصری می کشند
اشتران مصر را رو سوی ما　　بشنوید ای طوطیان بانک درا
شهر ما فردا پر از شکر شود　　شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان　　همچو طوطی کوری صفرائیان
نیشکر کوبید کار اینست و بس　　جان بر افشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند　　چونکه شیرین خسروانرا برنشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا　　بر مناره رو بزن بانک صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود　　سنک مرمر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان　　ذره ها چون عاشقان بازی کنان
چشم دولت سحر مطلق میکند　　روح شد منصور انا الحق میزند
زان شراب لعل لعل جانفزا　　لعل اندر لعل اندر لعل ها
باغ خرم کشت و مجلس دلفروز　　خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
بوی جانی سوی جانم میرسد　　بوی یار مهربانم میرسد
نعره مستانه خوش می آیدم　　تا ابد جانا چنین می بایدم

ای درویش از زلال وصال همه عالم مالا مال است اما وابستکان شراب غفلت را بدین شراب نبرند و اکر کسی کوید که این اتصال را در نمی یابیم راستی کوید بحجت آنکه این اتصال بیچونست و ناکسی از بیچونی بویی نبرد در نیابد نه بینی که اتصال جان با بدن و عقل با مغز بحجت بیچونی در نتوان یافت

آخر این جان با بدن پیوسته است　　هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت　　نور دل در قطره خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر | عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفیت و چون | عقلها در دانش چون نی زبون
بی تعلق نیست مخلوقی بدو | و آن تعلق هست بی چون ای عمو
زانکه وصل و فصل نبود در روان | غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل | لیک پی بردن بنشاند غلیل
پی پیاپی می‌برار دوری ز اصل | تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد | بسته فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی | بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست | در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه | صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست | وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او | تا نباشد در غلط سودا پز او

ای درویش چون دانستی که حقیقت وصال بیچونست جهد کن تا بدان بیچونی وصال بیت شوی و از حجاب بعد و فراق که واسطه آن توی تست بیرون آیی

عمر خوش در وصل جان پروردنست | عمر زاغ از بهر جیفه خوردنست
جور دوران و هر آن رنجی که هست | سهلتر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد | دولت آن دارد که جان آگه برد
ما کنیم آخر بیا ای شاه من | طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه | که ز آسیب ذنب شد رو سیاه
یار شب را روز مهجوری مده | جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال | خاصه بعدی که بود بعد وصال

حکایت در بیان آنکه صبر کردن در رنج کار بهتر است از صبوری در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی | ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا | تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم | گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوت واجب ای صنم | از منست این هر دو هست و نیستم
آستین پیرهن بنمود زن | پس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد | کس کسی را کسوه زین سان آورد

گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند

کین درشتست و زشتر یا خود طلاق / این تو مکروه‌تر یا خود فراق

همچنین ای خواجه تشنیع زن / از بلای فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی دهاست / لیکن از تلخی بعد حق بهست

گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نه گوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دل‌اند / سوی رنجوران به پرسش مایل‌اند

در بیان اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل با آنکه فراق محالست خواه بجهت احاطه و معیت کبیر **الا انه بکل شیء محیط** و خواه بواسطه عدم تصور کثرت مغایرت **وهو الله الواحد القهار** پس موجب دوری غیر از ملاحظه دنبی و سمی و احکام امتیازی که اختلاف تجلیات و اصناف تعینات تست نیست

توهمت قدما ان لیلا تبرقعت / وان لنا فی البین ما یمنع اللثما

فلاحت فلا والله ما ثم مانع / سوی ان عینی کان من حسنها اعمی

و درین معنی رباعی

ای دوست ترا بهر مکان میجستم / هر دم خبرت ز این و آن میجستم

تو در دل من ترا بجان میجستم / خجلت زده‌ام کز تو نشان میجستم

پس مبالغه عاشق در طلب وصال استدعای خرق حجب توهمات و رفع استار تعینات باشد و بس

گر نبالم شاید از دستان او / چون نه‌ام در حلقه مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش

صبر را صبری که بود اکنون نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت او حاضران را عمر باد

ای محدث از خطاب و از خطوب / درگذشتم آهن سردی مکوب

سرنگونم هین رها کن پای من / فهم کو در جمله اجزای من

اشترم من تا توانم می‌کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم

من علم اکنون بصحرا می‌زنم / یا سر اندازی و یا روی صنم

خلق کو نبود سزای آن عذاب	آن بریده به به تیغ اضطراب
دیده کو نبود ز وصلش بهره ور	آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او	بر کنش کو نبود آن بسته گو
اندران دستی که نبود آن نصاب	آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او	جان نپیوندد به هر کس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است	کان چنان پا عاقبت دردسر است
ای جهان کهنه را تو جان نو	از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا	شرح بلبل گو که گشت از گل جدا
از فراق تلخ میگویی سخن	هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن
تلختر از فرقت تو هیچ نیست	در فراقت غیر پیچاپیچ نیست
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو	نیست مانند فراق روی تو
رحم کن بر وی که روی تو بدید	فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
دل ز دوست و ملول انکسی بود	کز فراق یار خود در حبس بود
از فراق این خاکها شوره شود	وز فراق این آبها تیره بود
عقل دراک از فراق دوستان	همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست	بیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار	تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس	رب سلم رب سلم گوی و بس

نهر ثالث در نهایات مراتب سلوک و این نهر کام جان مستفید از البته رشحه حلاوتی بی اندازه می بخشد **عسلا الله علی من شکر** **رشحه اول** در بیان معرفت وان دو نوع است اول معرفت رسمی ان ادراک حق باعتبار تعینات نور او در مجالی مکونات و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات و ازین حیثیه هر ذره از ذرایر موجودات بر ظهور او شاهدی عدلست و هر آیتی از آیات واضحات ارضین و سموات بر وجود او گواهی صادق **ان فی خلق السموات و الارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب**

و درین مقام گفته اند نظم

ولله فی کل تحریکة	و تسکینة ابدا شاهد
وفی کل شیء له آیة	تدل علی انه واحد

واگرچه عوام را دیدن اوصاف و آثار نوعی از شناخت حاصل میشود اما خواص بارگاه صمدیه قدمی چند بیشتر میرانند و بجز دیدن صفات از مشاهدهٔ ذات والی دانند کما قیل

در صفاتش را چنین دان ای پسر … گز وی اندر وهم ناید جز اثر
ظاهرست آثار نور رحمتش … لیک که داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال … کس نداند جز بآثار و مثال
پس اگر گویی بدانم دور نیست … ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را … آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر … هست از خورشید و مه مشهورتر
راست میگویی چنانت او صفت … گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را … همچو اویی داند او را ای فتا
مور لنگم من چه دانم فیل را … پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن … که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو … حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن … پیش چشم کاملان باشد عیان

آفتاب معرفت را نقل نیست … مشرق او غیر جان و عقل نیست
جان شرع و جان تقوی عارفست … معرفت محصول زهد سالفست
زاهد اندر کاشتن کوشید آن … معرفت آن کشت را روییدنست
آفتی نبود بتر از ناشناخت … تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی … شادیی را نام بنهادی غمی
آسمانها با زمین یک سیب دان … کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در … از درخت و باغبانی بی خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم … لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را … بر نتابد سیب آن آسیب را
قطرهٔ خود را بچشمه افکند … تا از آنجا جانب دریا شد
عارفان را چشمه هست آن بجو … تا که دریا گردد آن چشمه بجو
در درون یک ذره نور عارفی … به بود از صد معرف ای صفی

نوع دوم معرفت بالکنه است که ادراک ذات باعتبار کنه ذات و تجرد او از ملابس تعینات اسما و صفات و این ممتنع است مر غیر حق را که لا یعرف الله غیر الله اینجا جز آنکه زبان ادب در کام غیرت.

۵۷۰۸

کنه ذاتش را سؤال نیست ... عقل حیران و نطق لال نشست

جل من لا اله الا هو ... لا تقل کیف هو ولا ما هو

میان او و ماسوای او هیچ نوع نسبتی نیست تا در طریق معرفتش شروع توان کرد و معرفت بی مناسبت از قبیل محالاتست که گفته‌اند

چه نسبت خاک را با عالم پاک ما للتراب ورب الارباب

لاجرم عجز از این معرفت نوعی از معرفتست سبحان من جعل العجز عن معرفته معرفته ولهذا قیل

العجز عن درک الادراک ادراک

وحضرت مولانا قدس الله سره نیز بهمین معنی ایمائی می‌نماید

ای که اندر چشمهٔ شورست جات ... تو چه دانی شط جیحون و فرات

دود گلخن کی رسد در آفتاب ... چون شود خفاش کشته از غراب

خود نباشد آفتابی را دلیل ... جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود ... این بسستش که ذلیل او بود

چون قدم آمد حدث گردد عبث ... پس کجا داند قدیمی را حدث

ای

این جلالت در دلالت صادقست ... جمله ادراکات پس او سابقست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ ... او سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه ... ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی ... وقت میدانست وقت جام نی

چون تو هم میکنی تو نور ذات ... ذات نبود وصف اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست ... حق نزاییدست او لم یولدست

چونکه غیب آمد ورا روپوش نه ... پس دهن در بند و لب خاموش نه

ودرین بیت ایمائیست بدانکه غیب هویت حق که اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار لاتعینش یعنی حضرت ذات بی تقید باعتبار ماعدا و عدم این اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس از خواص انبیا و کبار اولیا و خیار حکما نشده و نخواهد شد زیرا که از حیثیت اطلاق مذکور هیچ حکمی بر وی اجرا نتوان کرد و هیچ نسبتی بوی اضافه نتوان نمود وگرنه مطلق نباشد لاجرم جواب سؤال او بارها به پیران این مقام راه گذر بربسته است و طایران عقول و افهام را در طیران هوای او دون ترک المرام پر و بال

طلب شکسته **بیت** بجمال در نگنجد تو خیال ام مجان
زجهت بود مبرا مطلب هیچ سو نشش آنها که در معرفت یگانه اند دوا
بی نشانی نشانه از بی نشانه ذات چنین نشانها زداده اند ٥٧٢

ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان برتر ز خیالی و مبرا ز گمان
هر چند که عین همه نشانی لیکن این نشانه که تراست نشان

و اگر این فضل جوی فضولی که از نعت از سر حاجت خواهد
اگر حرفی در وصف این ذات بر زبان راند عبارت را از زین
اشارت معتبر مبند چنانچه بخوای **لا احصی ثناء علیک انت
کما اثنیت علی نفسک** فرع اسماع اهل استماع نموده
و اگر مثال واجب الامتثال **اذکروا الله** نبودی کر
زهره آن داشتی که حلقه این کار بجنباند

باز این ورق سبقی بخواند چنانچه حضرت میفرماید
اذکروا الله شاه ما دستور داد اندر آتش دید ما را نور داد
گفت گر چه پاکم از ذکر شما نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال در نیابد ذات ما را بی مثال

ذل

ذکر جسمانه خیال ناقص است وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست این چه مدحست این مگر آگاه نیست

تمثیل از حکایت آن چوپان که ستایش حق تعالی بمقتضای
طبع خود میکرد و هر چه میخواست می گفت و درین حکایت
تنبیهی است بر آنکه وصف جمیع واصفان مر حضرت ذات را
چون ستایش آن چوپانست
سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا

دید موسی یک شبانی را براه کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه ات شویم شپشهایت کشم شیر او را به پیش تو کشم
دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید وین زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق آن پوشد که او محتاج پاست

دست و پا در حق ما استایش است
در حق پاکی حق آلایش است

بی ادب گفتن سخن در کار حق
دل بمیراند سیه دارد ورق

گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

ما بری از پاک و ناپاک همه
از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما زبان را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین اضمار الفاظ و مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو
گر بود پرخون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست
وین خطا از صد صواب اولیترست

ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست

بعد ازان در سر موسی حق نهفت
رازهایی گفت کان ناید بگفت

شرح این را گر بگویم ابلهیست
زانکه شرح آن ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را بر کند
ور نویسم بس قلمها بشکند

چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان از پی چوپان دوید

عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو
هر چه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان
ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا
بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سوتر شدم

تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

حال من اکنون برون از گفتنست / این چه میگویم نه احوال منست

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهن بربند و برگردان ورق

در بیان آنکه محدود را از بی‌حد نشان دادن همچنان باشد که کرم را در درون میوه کار دهقان بیان کردن و چون این هر دو محالست بدین سبب نشانها مختلف پدید آمد و هر یک نشان خود از بی‌نشان دور افتادند

هش بجد هر چه محدودست آن / کل شئ غیر وجه الله فناست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم

هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست

آن که او چون در اشارت نایدت / دم مزن چون در عبارت نایدت

نه اشارت می‌پذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه عیان

هر کسی نوعی گرد در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / وان دگر مر گفت او را کرده جرح

وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند

هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان آن دهند

درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت در بیان آنکه نشانها همه راجع بحق ایست و اختلاف لفظی پیش نیست اما اینرا اهل محبت شناسد نه صاحب تفرقه

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد اندر لفظ کسم / گفت بگذار از عنب خواهم اوزم

آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی … پر بدند از جهل و ز دانش تهی

صاحب سر عزیز صد زبان … گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم … آرزوی جملتان را میدهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل … این درمتان میکند چندین عمل

پس شما خاموش باشید انصتوا … تا زبانتان من شوم در گفت و گو

صد هزاران وصف گویی و بیش … جمله وصفاست وزین جمله بیش

وانکه هر مرحی بنور حق رود … بر صور و اشخاص عاریت بود

چون نهایت نیست این را لاجرم … لاف کم باید زدن در بند دم

رشحهٔ دوم در بیان فنا و آن عبارتست از عدم شعور بواسطهٔ استیلای ظهور هستی حق بر باطن وانکه از آن بی شعوری هم بی شعور بود آنرا فنای فنا گویند و گفته اند فنای فنا در فنا مندرج است زیرا که اگر صاحب فنا را بفنای خود شعوری باشد صاحب فنا نبود بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ما سوی حق اند پس شعور بدان و شهود آن منافی فنا باشد و ازین مرتبهٔ فنا فی الفنا اکمل مراتبست **کما قیل**

در خدا گم شو وصال اینست و بس … گم شدن گم کن کمال اینست و بس

وحضرت نیز صفت فنا و تعریف فانیان برین وجه میکند

ای برادر گریه و زاری تو … هست هم آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راه دیگر است … زانکه هشیاری گناه دیگر است

ای خبرهات از خبرده بی خبر … توبهٔ تو از گناه تو بتر

حیرتی باید ترا ای ذو العیان … که نگنجی در زمین و آسمان

جست و جویی از ورای جست و جو … من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال … غرقه گشته در جمال ذو الجلال

غرقهٔ نه که خلاصی باشدش … تا بجز دریا کسی نشناسدش

ای درویش آنکه در آب غرقه است چون روغن در شیر اگرچه شعور کنی که هست اما نیست و اگرچه گمان بری که نیست اما هست و این مقدمهٔ فناست

گفت قایل در جهان درویش نیست … ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او … نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب … نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی / هست اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیر آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

این سخنان در مقامی بود که مقدمهٔ فنا باشد و هنوز شعور تمام
بود و ازینجا بالا ز فقاد فناست

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه درگریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کاه / تا شود کم گردد افزون نور جاه

این شعاع باقی آن فانیست / شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این شعاع باقی آمد مفترض / نه شعاع شمع فانی از غرض
آن زبانهٔ نار جمله نور بود / شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / باش اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید راه زه / رفت نور از مه خیالی ماند زه
مه خیالی می نماید ز ابر و گرد / این بدن ما را خیال اندیش کرد
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما شد عدو خصم جان / گر کند مه را ز چشم ما نهان
بود من ابراست و پرده ست و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او ضعیف
برکنم بوده خودی را من ز راه / تا ببینم حسن را هم ز ماه
یا لطیف ابری و را اندیش راه / که نگردد خود حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می بارید و بالا ابر نی

معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا گشته او از محو همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بُد اما تنی رفته ازو گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌ش را هر آنکه شد شکار چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست جنبش باقیست چون اکنون ازوست
هین مرا مرده مبین گر زنده در کف شاهم نگر گر بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا بر کف عیسی مدار این هم روا
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد شاد او که جان بدین عیسی سپرد

هوی فانی چونکه با باقی سپرد گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست از تف خورشید و آب و خاک رست
ظاهرش گم گرد در دریا ولیک ذات او معصوم و پا برجا و نیک
کل شیء هالک الا وجهه چون نه در وجه حقی هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت هر که در الاست او فانی نگشت
چیست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستی است که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار
هرکجا این نیستی افزونترست کار حق و کارگاهش آن سرست
چون شنیدی شرح بحر نیستی کوش تا دایم برین بحر ایستی
نیستی هست کند ای مرد راه نیست شو تا هست گردی از آله
آینهٔ هستی چه باشد نیستی نیستی جو گر تو ابله نیستی
عاشق آینه باشد روی خوب صیقل جان باشد و تقوی القلوب

حکایت در بیان آنکه حسن یار را که هستی محض است در آینهٔ نیستی مشاهده توان کرد

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل
هر که او از صلب فکرت خوب زاد / آینه در پیش روی باید نهاد
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آینه باشد والسلام
آینه اینجا فنا باشد فنا / کاندرو بنماید انوار بقا

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
بس که آینهٔ خود حق است / وانکه با حق است خود مطلق است
وانکه جز این بود آن مرده است / وز برون در چو نقشی پرده است
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود

در بیان آنکه فنا مورث بقاست ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون امانت کار مبارزان میدان مجاهدت که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

٥٨٤

جان شور و تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر
شوی تیغ عشق ای ننگ زنان — صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز — آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود — محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا — زین سپس نه کم شود نه بدلقا
همچو پروانه شرر را نور دید — عاشقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست — روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست — می نماید آتش و جمله خوشیست

در طعن جماعت مدعیان بی معنی که دعوی جان بازی کنند و در وقت وقت از کار باز مانند

پیشتر از واقعه آسان بود — در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار — آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش — کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد — ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود — خمرش از تبدیل یزدان خل شود

عاشق

عاشق حقی و حق آنست کو — چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر — عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ تو عاشقی بر آفتاب — شمس آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فنای هیچ‌دان در بقای حق چون فنای نور کواکب هر روز در نور آفتاب و تمثیل کردن از قصهٔ پشه و باد و درین حکایت اشارتست به آنکه اندیشه دو جود ممکن در پیش باد ظهور واجبی چی دارد

پشه آمد از حدیقه وز گیا — وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می گستری — بر شیاطین و آدمی زاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما — بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری — شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا — دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو — داد و انصاف از که میخواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد — که دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم — با لب بسته ازو خون میخوریم

٤٨٨

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای دادگر / نشنوی از خصم با خصمی دگر

تا نباشد هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان دارد از ظلمت بیا

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو بر رانم قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک در اول فنا اندر فناست

عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

نیستی در هستی این منت / گم شدن در گم شدن دین منت

ور مه اند خورد از ان می کوزهٔ / باشدش زین نقلها دریوزهٔ

روز شنبه آخر ماه صیام / گشت این نو باوهٔ غیبی تمام

سال هجرت هشتصد و هفتاد و پنج / مرتفع گشت این طلسم از روی گنج

جلوه گر شد مثنوی بار دگر / بر جناب داور دارا سیر

آفتاب آسمان مکرمت / صدر عالی همت سامی نسب

گوهر دریای علم و معرفت / خواجه صافی دل صوفی صفت

ذهن پاکش ناقد نقد کمال / بر ضمیرش منکشف سر جمال

حرز جان نظم جهان آرای او / خسرو اندر شاعری لالای او

حامی ملت جلال ملک و دین / خاتم اقبال و دولت را نگین

آصف دوران نسیب گوهر شرف
آستانش آسمانرا شد کنف

در بزرگی راه درویشی گرفت / لاجرم بر دیگران پیشی گرفت

همت عالی او شد رهنمون / کین چنین فیضی ز غیب آمد برون

مثنوی گنجینه را بگشاد در / بر حریفان می فشاند سیم و زر

هان کف اخلاص پیش آرید هان / خویش را زین نقد با سرمایه ساز

٥٩٠

دعوی کردیم و خوان انداختیم / وز پی عشاق چیزی ساختیم

در کش دست و صلا اندر صلا / شرم بگذار و قدم در نه هلا

کاشفی تا چند ازین لاف دروغ

کی دروغ محض را باشد فروغ

حال رویشان بجو در بسته / از طبیبی دم زنی و خسته

غیر صوت و حرف ایشان ای دنی / نیست در دستت چه دعوی میکنی

همزبانی میکنی با اهل درد / همدلی کن تا شوی آزاد و فرد

همزبانی را بباید همدلی / نیست علم بی عمل جز جاهلی

یاد داری صد سخن معنیش کو / معنی قول نکو فعل نکو

ور نداری فعل زین گفتن مپیچ / حاصلی گفتار و بحث است و هیچ

از سخن چیزی نزاید کار کن / تا بروید ذوق علم من لدن

این سخن تخمست و روییدن عمل / پس بکش برداشتن عمل ازل

تخم کشتی تربیت کن سبز ساز / تا بیابی از برش عمر دراز

تربیت جز ز آب لطف دوست نیست / از پی آبی برین درگاه بیست

یارب از باران احسان و عطا / قطره ده مزرع خشک مرا

تا شود سرسبز و خرم زان کرم / بو که روزی زان زراعت برخورم

این نهال چند سبز از مثنوی / که فرو کشتم بباغ معنوی

تا قیامت تازه و پر نور دار / دست دزدان از میوه‌اش دور دار

پوست چینان را ازین لب لباب / دیدها بر دوز تا روز حساب

عشق بازان را ازین ره معین

فیض ده آمین رب العالمین

تمت کتابة بهذه الرسالة الشریفة والنسخة اللطیفة متع الله
العارفین باسرار حقایقها ونور قلوب السالکین بانوار دقایقها و
روح الله روح ناظمه بروایح الروح والریحان وقدس سره المقدس
بفوایح الفیض والرضوان فی لیلة الجمعة قبل طلوع الفجر بعون
الله الرحیم المنان علی ید خادم الفقرا درویش ابراهیم المولوی
الراجی عفو ربه القوی فی شهر ربیع الاول سنة
سبعة وعشرون والف من الهجرة النبویة
علیه افضل السلام واکمل
التحیة

[illegible]

۵۹۲

[illegible]

٢٩٧
٥٩٣

سبحانك لااله الا انت اني كنت
من الظالمين